مثنوی عرفی

ای همه عین تو پاک از همه / نقد وجود از تو و خاک از همه

چشمهٔ هستی دو عالم تویی / من که انا الحق زنم آن هم تویی

نغمه طراز چمنت وحدت است / زیور شبهه تو محالیست

نور بر هستی تو هستی مجاز / دیدهٔ عقل تو بکنه تو باز

ذات تو مفتون اثرهای تو / عالم تو حیران تماشای تو

حسن تو در جلوه فروشی علم / حیرت از آن دیده نماند بهم

صورت از آوازهٔ جود تو مست / سعی از اوصاف تو کوتاه دست

از تو بود روز و شب الفت گرای / عنبر و کافور بهم دوش سای

قصر بهار از تو مستنیر اساس / نشأه باغ از تو مطهر یافتی

لیلی زلف از تو پذیرد شکست / لعل لب را تو دهی رنگ بست

طبع تحمل ز تو آرامگیر — گوش تغافل ز تو زیبق پذیر

عقل بیازاید تو کاسد متاع — عشق به بزم تو پریشان سماع

طبع سرود از تو پر انتعاش — سینه شیون ز تو جویه خراش

نرگس شهلاست ز جام تو مست — طرف کله زان بر عونت شکست

دست بلا از تو گراید بخون — روی حیا از تو بود لاله گون

شاهد ایمان ز تو بس رو سفید — کفر سیه رو ز تو مست امید

کیسه بری را بطمع دادهٔ — خشک لبی را بورع دادهٔ

سینه حصار غم دل کردهٔ — میکده درد و بحل کردهٔ

رهبر کوی تو عبودیت است — تاج صفات تو الوهیت است

بودی اگر هیچو تویی در وجود — پیش تو بردی بعبادت سجود

حسن عبودیت مشتی خیال — کس چه شمارد بدر ذو الجلال

یافت دری مایهٔ ار زندگی — یا بچشان چاشنی بندگی

وه که برین طایفهٔ ناتمام — لطف حرامست و سیاست حرام

کون و مکان طی کن و بگذار حلم — باز بر اسباب عمل را بعلم

آنچه بآن حامله است آسمان — باز بصلب عدمش کن نهان

زرد کن این نه چمن تازه را — سرد کن آهنگ شش آوازه را

هفت تتق را ز طیران باز دار — مرغ اثر شان عدم آوازدار

سنگ برین شیشهٔ سیماب زن — شمع شفق شعشعه در آب زن

دشنهٔ بهرام برآر از غلاف — سینهٔ دستور فلک برشگاف

انجمن مهر بروب از ضیا — دست شفق نیز بشوی از حنا

آئینهٔ صبح فرو بر بشام — وین قدح شیر در افگن بجام

تیر قضا را ز کمان ده گشاد — شعله قلم کن بسر تیغ باد

شمع مسیحا بره باد نه — مهر قضا بر لب ایجاد نه

نقش نمود از ورق ظن بشوی — چهرهٔ روح از عرق تن بشوی

برگ اجابت ز دعا واستان — رایحهٔ گل ز صبا واستان

جلوهٔ معنی ز صور باز گیر — در رهٔ وحدت روش ناز گیر

تا کند این زمزمه هرشت خس — کامی تو سزاوار بهشتی و بس

مستی و کیفیت مستی توئے — هستی و از زنده بهستی توئے

حسن ترا بر تو حلال است ناز — ناز ترا هم ز تو شاید نیاز

در حرم ناز تو محرم تو بس — جلوه بخود کن که ترا هم تو بس

ای همه لب تشنهٔ فرمان تو — برگ رضا بردهٔ بستان تو

شاد نشینان ملول توئیم — نامزد رد و قبول توئیم

زهر غم و شهد طرب نعمت است — هرچه دهی مایهٔ صد منت است

منت جاوید تو بر جان ما — نور تو در سینهٔ ایمان ما

سینهٔ عرفی حرم راز تو / کبک دلش زخمی شهباز تو

مرهم این زخم کهن دور باد / درد پذیرنده و ناسور باد

ای تو به آمرزشش آلوده ما / وی تو بغمخواری و آسوده ما

رحمت تو کعبهٔ طاعت نواز / عفو تو مشاطهٔ عصیان طراز

لطف تو دلال متاع گناه / حلم تو بنشانده غضب را انتباه

منفعلیم از عمل ناسزا / گر همه نیکست پشیمان زما

راستی از ریا شرمسار / بندگی از نسبت ما شرمسار

تا ابد از معصیت آزرم ده / حوصلهٔ عفو من این شرم ده

بگذر از این معصیت بیحساب / هم گنهم نیست شمر هم ثواب

من که و رنجاندن بازوی تو / به که بناشم بتر از وی تو

ور کرمت میزندم بر دهان / تا بگشایم لب خواهش فشان

چشم و دل گرسنه چشمان تو / سیر نگردند ز احسان تو

آنچه بآن می سزدم آنم بده / برتر از آن نیز عطایم بده

صاف امیدم طلب بیم ریز / گرد مرا در ره تسلیم ریز

کام مرا شهد عبادت بخش / چون بچشم فهم حلاوت بخش

شهپر جبریل نیازم بده / راه بخلوتگه رازم بده

در حرم عشق درون آورم / شیفته و مست برون آورم

این گل پژمرده که از باغ جود　　دست بدست آوریش در وجود

رایحهٔ عطر وفایش بده　　گوشهٔ دستار رضایش بده

تا بدماغی که رساند نسیم　　غش کند اندیشهٔ امید و بیم

نشأهٔ توحید درآید بجوش　　مستی جاوید بزاید ز هوش

ای تو شمارنده بدست نوید　　برگ و بر مزرعہای امید

بحر عطای تو چو ابر شمار　　بی اثر باد طلب موجزار

منع لبم کن ز سرود طلب　　تا نزند نغمه دور از ادب

تا طلبم وای که دل خون کنم　　خواهشم آموخته‌ام چون کنم

از نفس این نغمه بشوئیم به　　حرف ادب سوز نگوئیم به

طرهٔ خواهش برضا بشکنیم　　بال و پر مرغ دعا بشکنیم

عرفی ازین نغمه زنی شرم دار　　عهد طلب بشکن و دل گرم دار

مصلحت کار چه دانیم ما　　تخم تمنا چه فشانیم ما

آدمی ای هیچ تر از هیچ کیست　　تا کند اندیشه از بهر زیست

دیدی اگر مصلحت در عدم　　بر اثر آن زدی اکنون قدم

مصلحت ما دگری دیده است　　او بکند هر چه پسندیده است

شادم از و گر غم و گر شادی است
مستی این بندگی آزادی است

ایضاً مثنوی عرفی

ای طلبت چشمهٔ امید ما ‌ ‌ ‌ ذوق فروشش غم جاوید ما
گنج طلب زیر قدم سوده ایم ‌ ‌ ‌ وز طلب گنج نیا سوده ایم
هم نفسم چشمه کشای طلب ‌ ‌ ‌ هم طلبم غالیه سای ادب
نیست ادب روی ز ره یافتن ‌ ‌ ‌ ورنه که داند بتو ره یافتن
ما عدم و ذات تو عین وجود ‌ ‌ ‌ دست عدم کی در هستی گشود
از عدم آرایش ما کردهٔ ‌ ‌ ‌ گوهری از هیچ بر آوردهٔ
سود و زیان زین گهر آنسوترست ‌ ‌ ‌ وای برین دانه که بی جوهرست
نی غلط این نغمه نه آیین بود ‌ ‌ ‌ نغمه زن پاس برون بین بود
گرچه درونیم بدرج عدم ‌ ‌ ‌ نسبت گنج ازلی نیست کم
نسبت این گنج بکاری درست ‌ ‌ ‌ در غم آرایش این گوهرست
نسبت این گنج بتعمیر ماست ‌ ‌ ‌ زیبده این گهر بی بهاست
گر خزفی از تو شود نور یاب ‌ ‌ ‌ خنده زند بر گهر آفتاب
این گهر از نور عطا بر فروز ‌ ‌ ‌ برقع مستوره نسبت بسوز
برگ ده برباغ فتوحم بده ‌ ‌ ‌ ضعف تن و قوت روحم بده
ضعف چه ضعفی که ز جسم نزار ‌ ‌ ‌ سایه سیمرغ کنم آشکار

گر بضمیرم نهد اندیشه پای / باز گرانیم بجنبد ز جای
ور بگفتار رود قدمی در دلم / گردد از آن تخت ثری منزلم
شمع حیا چون بدل آرم درون / از همه سو نور وی افتد برون
چون بضمیرم بپرد مرغ راز / از طیرانم شود آن دشت باز
مرغ سکون رم کند از دامن من / شهپر جبریل شود کام من
جلوه بمعراج معانی کنم / در ارنی چرب زبانی کنم
طایر معنی کند از باغ جان / بر سر مجنون دلم آشیان
وصل توام رهزن ایمان شود / هر سر مویم صنمستان شود
این زر اندوده بنه در گداز / سکهٔ اصلیش برافروز باز
تا نگرد چشم تماشای ما / اسم تو بر لوح مسمای ما
از ثمرات تو محمد یکیست / وین ثمر از باغ تو بل اندکیست
اندکی اما گل مقصود اوست / هشت بهشت از نفسش مشکبوست
اندکی از میوهٔ این بوستان / هست گلوگیر همه دوستان
حوصله در لذت او نارسست / حوصله سنجان ترا این بسست
وای که در باغ تو این مرغ دون / نغمهٔ شائسته نریزد برون
گو پر جبریل و گلزار حال / تا بگشایم بهوای تو بال
میکده باز شود مشربم / نغمهٔ مستانه گشاید لبم

باز شود قفل زبان بستگی / زمزمه سنج لب شایستگی
رحمت خود بر دل عرفی گمار / کش نفس دیو از و باز دار
شام اجل کز وی جهان بگذرد / وز عدم آباد جهان بگذرد
از نفسش دور مکن جود را / نور شهادت بده این دود را
مژدهٔ گلزار مخلد بده / برگ ره از دین محمد بده

ایضاً مثنوی عرفی

بوسهٔ اول که کلید اثر / زد بدر گنج بدایع گهر
در گهر افشانی گنج آفرین / بود محمد گهر اولین
گشت محیط ازلی موج دار / تا گهرے فکند بر کنار
گر نه درش خیمه بساحل زدی / موج قدم کے بسماع آمدی
چون قلم صنع تحرک نمود / در رقم دائرهٔ هست و بود
دائره را نقطهٔ آغاز گشت / باز بوی دائره را باز گشت
والدهٔ عالم هستی فروش / بود ز پستان عدم شیر نوش
کز پی آرامش او در وجود / جنبش مهدش ز ید الله بود
آنچه ازل گوشهٔ مهد وی است / وانچه ابد توشهٔ عهد وی است
آنکه نقیض آید و برهان طلب / گشت نبیا گمش مهر لب

صورت او محرم معنی نژند | هم غم و هم شادی ازو سربلند

سینهٔ درد از نفسش مست جوش | از لب اندوه تبسم فروش

روی دل از شربت جان یافته | آب لب از خشک لبی تافته

جود بدریوزهٔ احسان او | لطف ازل مایدهٔ خوان او

معتکف زاویهٔ اتحاد | عهد ازل را گره بی گشاد

گوهر گنجینهٔ منع ازل | روشنی دیدهٔ علم و عمل

شمع مروت ز وی افروخته | آتش خشمش دل خود سوخته

در چمن روضهٔ لطف ازل | رحمت او دام گشای امل

صید زبو[illegible] وی ازان دامگاه | نامهٔ آزادی اهل گناه

سنبل بخشایش ازو تابناک | لاله آمرزش ازو آبناک

زو نهج شرع گران مایه طرز | جامهٔ لولاک به برو تنگ و درز

سینهٔ او عینک عین الیقین | گیسوی آرایش حبل المتین

نور وفا از نفس عهد او | سبع مثانی مگس شهد او

چشمهٔ حیوان نمی از کوزه اش | کوثر و تسنیم بدریوزه اش

حسن وی آرایش مرآت عشق | خاک درش مست مناجات عشق

دوستیش دل طلب سینه دوست | صیقل او جوهر آئینه دوست

خندهٔ او مرهم داغ شکر | گریهٔ او شبنم باغ اثر

علم وے اندازۂ آثار دوست — حیرت او ز نور دیدار دوست

رفعت او عالم سطح فرش — سایہ تحت الثریش تاج عرش

لذت ناموس دل از داغ اوست — فصل بہار ادب از باغ اوست

روئے وضو شستہ بآب ادب — طاعت او سلسلہ تاب ادب

از ارنی شوق وی آبستن است — لیک ادب بند رہ زادن است

چوں اثر لطف حکیم ازل — ساخت شفاخانۂ علم و عمل

دار وے ہر درد کہ بنوشت خواند — جملہ برنجور دلاں بر فشاند

حقہ معجون ادب دور بود — زاں لب موسے ارنی سنج بود

در پر ایں شمع شبستان غیب — ایں ہنر افروز گدازندہ عیب

روح امیں باہمہ فرزانگی — زد علم دعوے پروانگی

راز کشایندۂ عیب و ہنر — گفت کہ اے بے ادب آہستہ تر

شمع وصالش نتواں بر فروخت — سایہ کہ پروانگیش کرد سوخت

ظل الہیست ولی ظل زداے — سایۂ نورست وے نور زاے

سایۂ آں نور کہ بے سایہ است — نور دریں سایہ تہی مایہ است

مایۂ تقدیر بدست وے است — امر قضا میل پرست وے است

گر بگشاید عدم صید بند — آنچہ نہ واجب بجہد از کمند

ور ببرد نقص عدم از عدم — ممکن و واجب نشناسی ز ہم

چون نظر عقل میسر شود | در از لیست متمیز شود
صیت جلالش زده بر عرش کوس | در بر او دست ادب سینه بوس
تکیه گهش بالش وحی جلیل | بالش مملو ز پر جبرئیل
بوس لب عرش بران زیر کام | می شمرد مفتی عزت حرام
محرم آن پرده مستور بود | کز قدمش بوس ادب دور بود
لیک بر و پردگی آن مقام | بانگ همی زد که درون زحرام
عرفی ازین زمزمه سربسته نیست | هیچ محابا ز دلیسر بسته نیست
نعت سرائی ز لبت کم مباد | بے ادبی چون تو بعالم مباد
هان جگر زمزمه را تازه کن | بے ادبی را فلک آوازه کن
پرور معنی سر بے تاج بر | تاج سر از معنی معراج بر
تا دل اندیشه گدازی کنیم | نامهٔ معراج طرازی کنیم

ایضاً مثنوی فی بیان معراج

ساعتے اندوده بنور عطا | خلوتیان حرم کبریا
مژده رسانند بروح الامین | کای تو بشارت بر سلطان دین
کوس بشارت بلب بام بر | مژده بیار اش سلام بر
زمزمه بالین وے اندر شتاب | تا زند ناگه از آغوش خواب

هان نکنی گر پئے پیدا ریش / لب نگشائی بطلبگاریش

دمبدم آهسته بران باغ جان / دامن ریحان عطا میفشان

کز اثر بوسه که داند چه پوست / خود بگشاید مژه خواب دوست

چون مژه را نسیم کشادی بهر / دیده او عرض سوادی دهر

عرض سلامی بده از ما بدوست / زانکه سلامی چو توئی ننگ اوست

بلبل وحیی بترنم درآے / بر چمنش هرچه توان می سراے

بر سر هر ذره که نازد سخن / پیش رو نعت سرائے بکن

وانگه ازین شیوه عنان باز کش / رخت بآرامگه راز کش

با نفس گرم بجوشش و بکوے / خیز که ایزد کندت جست و جوے

امر چنین است ز جان آفرین / کز قدمت عرش شود بوسه چین

پس ز نوای زمزمه چون سر زند / خیز و دامن بمیان بر زند

پیش بر این مرکب گردون شتاب / ترک ادب کرده بگیرش رکاب

غاشیه بر دوش بیار و عنان / باز همان از جلوش تا توان

روح ازین برگ بشارت گرفت / بال بهم برزد و رخصت گرفت

کرد وداع فلک لاجورد / قاعده مژده بری پیشه کرد

سایه طوبی طلبید از بهشت / مردمک دیده بحوران نوشت

وانگه ازان غالیه گون تار و پود / بافت یکی نغز حریر کبود

زان لطف ازل شب عنبرین | برقعی افگند بروی زمین
تا نکند دیده آلوده باز | بهره نگیرد ز تماشای راز
لیک ز کامش چو بود بوسه گیر | برقع وی کرد از آن نوش حریر
بس که بزینت گرش میل بود | دست بآرایش دیگر گشود
نوری از آن صبح جبین برگرفت | سنبل شب در سمن تر گرفت
چون رهش آراسته از هر برگ و ساز | بر سر بالین وی آمد فراز
داد بهنجار اشارت عنان | گشت بر آن باغ ترنم فشان
عاریتی زمزمه آن تذرو | رقص در آموخت بآن تازه سرو
خانه فروشانه برفتن شتافت | آستی افشان بر توسن شتافت
مرکب کرسی کفل عرش ساق | نام وی از عالم بالا براق
چون نفس اهل درون گرم رو | آهوی وحشی سگ دنباله دو
گرم رو تر ز دعای مسیح | نرم عنان تر ز کلام فصیح
یک نفس اندیشه سرعت فشان | گر بوی از جهل شود همعنان
گرچه مزاجش بود معنوی | تب کند از علت چابک روی
گر بوی افتد نظرش در گذار | فوت شود واهمه بر چرخ دوار
گرد لبالب چو شد آرام یاب | دامن آرام و درنگ از شتاب
تا رود آسوده تر اندر هوا | تا بفلک بود سراسر خلا

جاذبهٔ نسبت دریای جود — چشمهٔ نور از دل ظلمت ربود
از در این صومعه تا اوج عرش — زیر قدم عزت معراج فرش
حرز عزیمت بعنان در دمید — رشته بهر چار گهر در کشید
بر دو بمیدان فلک ترکتاز — بست بتوسن ز قمر طبل باز
زد بعمل گاه عطارد قدم — باز تراشید ز جورش قلم
زهره را مشکر حوری نژاد — از نفسش عود بر آتش نهاد
کرد بمیدان چهارم شتاب — مهر مسیحا بسپرد آفتاب
حلم وی از بهر دل کج نهاد — دشنهٔ بهرام بشهد آب داد
مشتری آوازهٔ وصلش شنفت — گرد ره وی بمصلا برفت
جعد معنبر بزحل بر فشاند — گوهر وی در ته عنبر نشاند
بر قدمش تا نهمین آسمان — ثابت و سیاره جواهر فشان
راه حمل چون پی تماشش یافت — با رمهٔ او سحر آگه شتافت
ثور بر ول آمده از بهر وبال — رفت بقربانگه عید وصال
بهر سجود ره او توامان — صد سرش از مهر هویدا عیان
چون سرطان بوسه زپانش ربود — چشمهٔ حیوان از سر لبش کشود
چون اسد آن شیر زیان را بدید — دست بدندان تحیر گزید
سایهٔ آن جعد که دل می فشاند — در چمن سنبله سنبل نشاند

سایۂ حلمش چو بمیزان فتاد — در سفر نحس ثری رو نهاد

نیش ستم در دم عقرب شکست — بر اثرش راه نحوست ببست

تا وکش از قوس چنان تیر جست — کز جگر جدی سبک خیز جست

بس کہ بتعجیل فرس می جہاند — شربتی از دلو نوشید و راند

حوت ازان چشمہ نم آلودہ شد — وز الم تشنگی آسودہ شد

از ہمیں منظرہ چوں برگذشت — بارگہ عرش پر از مژدہ گشت

ہر کہ بہ اوج برش خاص بود — در رہ آں مرحلہ رقاص بود

یک دو قدم با قدمش پیش رفت — تا بر عرش چنین پیش رفت

مرغ تنش عاشق پرواز گشت — بر اثر روح سبک تاز گشت

سدرہ سراسیمہ ز غوغای نور — غوطہ زناں عرش بدریای نور

ماند بہ بر وجہ مسافت قدم — زاں سوی ہستی و بروں از عدم

نیستی و ہستی ازاں پایہ دور — وز قدم نور لب سایہ دور

سود و زیاں ماندہ بطاق عدم — ہستی خود ہشتہ در اوّل قدم

از حد نابود مکاں مست گشت — شعلۂ بازار جہت پست گشت

پای طبیعت رہ دامن گرفت — مرغ تن افتاد و طپیدن گرفت

از حرم ایزدی آمد ندا — کای گہر گنج الٰہی در آ

آں بروش مرہم دلہای ریش — عرم درداں کرد او بیش بیش

رعشه بر اندام ز تاب هوا | شسته قدحها بگلاب حیا
رفت و ببوسید لب آستان | رفت بمژگان ز درش گرد جان
برگ روش زان سوی درگاه ماند | کام ادب در حرم شاه ماند
با نفسی از دل خود گرم تر | کرد سلامی ز ادب نرم تر
بنده نوازانه جوابیش گفت | تا بمسند رهش از شرم رفت
عجز فشان رفت بنزدیک عهد | عزت او بست آن وزده عهد
چهره بر آن وزده و ناسوده | هر سر مو دیده و بخشوده
لیک چو در وصل نگنجد حجاب | یافت ز رویت چمن دیده آب
لیلی خود دید و بی نغز دید | ز آنچه تماشا نتوان نغز دید
دیدنی از چشم و تماشا بری | لیک سراپا همه تماشاگری
صاف شراب ازلی درکشید | نوشی ازان لب که نگو یا شنید
با همه مستی ز می لطف دوست | داشت بیاد آنکه ازان سوی جوست
آنکه بود امتش اما بنام | آنکه بود امتی وی حرام
مرحمت عام بجوش آمدش | مرغ شفاعت بخروش آمدش
دل چو ادید دست فشان حیا | لب چو اثر خطه زبان در دعا
هر سخنی کز طلبش رو نمود | بوسه اجابت ز لبش در ربود
مرهمی آورد فرا دردها | ذیل گنه پاک شد از گردها

معصیت ما همه آسوده کرد / لیک همان کوشش بیهوده کرد

زمزمهٔ انجمن کبریا / بهر تو آهسته بگوییم بیا

وه که سراسیمه شد اندیشه‌ام / هرزه درائیست دگر پیشه‌ام

عرفی ازین زوده بیا برستاز / کرم عنانی تو بس در حجاز

طبع بسی بی‌ادبی می‌کند / خلوتیِ یزدان طلبی می‌کند

بی‌ادبی را گهر افسر گشت / بانگ برو زن که ادب سوز گذشت

ای سخن گام‌زن اوج عرش / پای تو بس نازک و الماس فرش

باز پس آ تا قدمت ریش نیست / مرتبهٔ خاکی ازین بیش نیست

در خور اندازه عنان نرم دار / بوسه بر راهی که دهی شرم دار

مصلحت اینست که مانی بجای / ای قدم طبع بلند آشنای

چون شه دین تحفهٔ خلوت گرفت / شد گهر افشان و اجازت گرفت

روبره آورد و سبکبار گشت / چون بحرم رفت چنان بازگشت

بسر خود چون نشست از سماع / کرم ترک یافت ز وقت وداع

هر قدمی تا در آرامگاه / معتکفی بوسه فشاندی براه

روح امین نیز که وامانده بود / بوسه بهر گام برافشانده بود

بود برآشفته ازین تیره فرش / زان طلب دوست بدوشش بعرش

گرچه آن روضه ازین طرف جو / تشنهٔ پرواز بود مرغ او

دامن خدمت بمیان برزده / عرشش در آید ز درش سر زده

آستی افشانده برین دامگاه / بس که سبک رانده بآرامگاه

در رهش آسایش روح الامین / بوده برنج از حرکت آستین

عرفی اگر هست براقت بزین / مانده نشان قدم اینک ببین

بر اثر رهبر معراج راز / گرم عنان شو و سر میدان بتاز

گر بمقامی رسی آنجا بمیر / ور نرسی خود به تمنا بمیر

ایضاً مثنوی در نعت

ای نفس طبع ادب سوز شو / نغمه زنی را گهر افروز شو

نغمهٔ روح الهیت ساز کن / زمزمهٔ نعت شه آغاز کن

صدرنشین صفت پیغمبری / جوهریان را گهر جوهری

جوهر آئینه طراز ضمیر / شهرهٔ آزردهٔ عدم بوسه گیر

صیرفی گوهر ارباب درد / برده ز لب رنج کشی آب درد

گوهر آئینهٔ معنی گشای / جوهر آئینهٔ هوس آلای

چهرهٔ او آینه سنگ آشنا / گوهر او آفت سنگ آشنا

او چه شد آن سنگ ستم خیز کو / آن خزف در گهر آویز کو

تا لبش با هم بلگد زیر پای / وانکه ازو دیده کشم سرمه سای

آن ز چه از خون گهر ریختن ‌ ‌ ‌ ‌ وین ز چه در آن گهر آویختن

بل که بپایم نه بجام ستم ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه بجل میکندش از کرم

گوهر خود را بشکست آزمود ‌ ‌ ‌ ‌ جوهر او را بد و عالم نمود

یعنی اگر هست ترا گوهری ‌ ‌ ‌ ‌ بشکن و از وی بنما جوهری

جوهر معنی بدل تنگ ریخت ‌ ‌ ‌ ‌ گوهر صورت بره سنگ ریخت

یعنی از آن سحر از این می خراش ‌ ‌ ‌ ‌ آن لبستان این لبشان زن و داش

چون خزفش عز گهربوس یافت ‌ ‌ ‌ ‌ درج ورش منصب فانوس یافت

زانکه ز درجش چو گهر پاکشید ‌ ‌ ‌ ‌ جای گهر تره مرجان دمید

وان شجر تر ثمر از نور داشت ‌ ‌ ‌ ‌ روضه کی شجر طور داشت

گنج معانی بنمای ای خدا ‌ ‌ ‌ ‌ بس که بر افشاند و بنودش بها

سنگ طلب کرد که بار وی زرد ‌ ‌ ‌ ‌ گوهر خود پیشکند از تاب درد

سنگ مگو ترک ادب میکند ‌ ‌ ‌ ‌ گوهر او سنگ طلب میکند

تا گهر وی تهی از رشته گشت ‌ ‌ ‌ ‌ لعل بخون جگر آغشته گشت

بود زمین تشنه لبی خون خویش ‌ ‌ ‌ ‌ فتنه نشسته از در مکنون خویش

بس که جوشیدن خون پیچ داشت ‌ ‌ ‌ ‌ سنگ بفصادی گوهر گماشت

بس که زبهر حشم برد لذتی ‌ ‌ ‌ ‌ بر گهرش سنگ نهاد منتی

عرفی اگر گوهر پاکیست هست ‌ ‌ ‌ ‌ لذت وحشت ببر از هر شکست

گوهر تو و کشمکش دعوت شمار	زمزمهٔ آمیخ از وی برار

ایضاً مثنوی در نعت

ای که تو آرایش عصمت ز تو	شرع نگهبان طبیعت ز تو
حسن نبوت بتو زیبنده است	رنج محبت بتو دل زنده است
ناصیهٔ قصر زمین بوس تو	عصمت ما سایهٔ ناموس تو
رحمتت چون گنه بی‌شمار	تشنگیت چون نفست آبدار
جوی طرب ره نبرد کشربت	روی تبسم نشناسد لبت
خنده مگر سوی نوالش ادیست	کز مزهٔ شهد تو آگاه نیست
لب بگشا تا به آب حیات	باز چشد تلخی لب را نبات
گر لبت افسون بمرد او دهد	از نفس مرگ مسیحا دهد
در نگس گر لمبه زنی نفس	شعلهٔ تخت طومر ربایدکس
مهر چه سوی تو هست عنانش دهند	داغ طفیل تو بجانش دهند
باد سلیمان چو بساعت وزید	جلوهٔ شمشاد روان تو دید
زیور نسبت ز تو بر بسته اند	جز بتمنای تو در بسته اند
گر نه هدایت ز تو آید بسیر	نوح تیمم کند از خاک دیر
گوشهٔ اورنگ سلیمان گذاشت	چهره بجاروب کشی بر گماشت

باغ ترا روح امین عندلیب — یاد مسیح از چمنت برده طیب

آبِ مسیحا شده خاک رهت — تا بشتابد بتبسم گهت

نالش من بے تو دل آشوب دهر — آب من از هجر تو همدوش زهر

از حرم راز برون مانده ایم — مستقل از اهل درون مانده ایم

نعت تو از آئینه ام زنگ برد — ناخنه از دیده طبعم سترد

من کیم و جوهر طبعم کدام — تا برم از گوهر نعت تو نام

شوق من این بے ادبی میکند — دعوئے حسان نسبی میکند

عقل که باغِ صفت آرائے تست — تشنه زینت گری رائے تست

فیض ترا نامیه مزدور باد — باغ تو از فیض تو معمور باد

اے که دمے گنج عطا رائگاں — ریزه گنجینه عرفی فشاں

در گهرش هست سزاوار گنج — لطف تو سیلاب و ایثار گنج

ایضاً مثنوی عرفی

اے نگران خفته هشیار ست — شاهد هستی بعماری نشست

رقص کناں بهر وداع آمده — ناقه محمل بسماع آمده

خیز و در دورش عناں گیر خیز — جمله خرابیم ستیز ستیز

شرع ملامت بر دار ننگ ما — گوهر ایمان شکند سنگ ما

هر دو از این صومعه رم کرده اند / رو بسحرگاه عدم کرده اند

شرع بهمسایگی دل فرست / توشه بنزدیکی محمل فرست

تا بوجود آشتی افشان رویم / بر اثر شاهد ایمان رویم

ما سفری راه زنان در کمین / مایهٔ ما گوهر ایمان و دین

خیز که ما را سر این گرد نیست / همره این قافله یک مرد نیست

جمله متاع از پی غارت بریم / جنس حسرلی بعمارت بریم

ای تو عمارت گر هستی خراب / وی ز تو قارون زمین گنج یاب

مجلس ما تیره ترست از دماغ / نیست بگنجینه روا شب چراغ

مرغ تو آسوده درین دام چند / رنج محبت بری آرام چند

این قفس از بهر چنین مرغ نیست / وین گهر آرایش این درج نیست

گرچه صدف مخزن هر گوهرست / هر گهری را صدفی درخورست

حجره بپرداز و بمحفل نشین / خیز و بیا در حرم دل نشین

قفل آرام بجسارت چند / زیور این مژده بر آوازه بند

بس که بره شمع دعا سوختیم / گوشهٔ محمل بنما سوختیم

بس که کنم یاد لبت گریه ناک / بی تو کشم جرعهٔ روحی فداک

چشم من و چشمهٔ حیوان یکیست / آب من و خون شهیدان یکیست

صبح قیامت نفسش در گلو / وز لب فرمان تو دستور جست

بسکه شکستی بگلویش نفس — مرغ وے آزاد دمناے از قفس
تلبیه از منبر ظلمت نصیب — نغمهٔ تر تو ویر برآرد خطیب
خیزد و ترنم لبش درشکن — وز نفست موج بجو شر فگن
صومعه آراسته اند از حیا — شرع نو ستایں بتماشا بیا
شرع ترا جمله در افزایشند — ور صدد زینت و آرایشند
بس که در افزوده برو برگ و ساز — گر بتمایم لشناسیش باز
بس که ستم دیده تر تو ویر ناس — ور شده چون سایهٔ تو در لباس
گرچه ازیں طائفه پنهان بهٔ است — شرع تو چون جسم تو عریاں بہ است
خیز و برافگن ز جبینش نقاب — تا بشناسیم شب از آفتاب
ایں زر بغش که برو نام تست — دست بہ بست آمد نش سکه شست
برلب وے تازه کن ایں نام را — سکهٔ نو زن زر اسلام را
ما همه رنجور و مسیحا توئی — داروے بیدردی دلہا توئی
نیم دعا بہر دو عالم بس است — بل ز تو آهنگ دعا هم بس است
یا نفسے تا سپہ طوفان نوح — کیں خس و خاشاک بشوید ز روح
یا نفسی مست مے مرحمت — گرد رہ ار رفته شود معصیت
دست برآور که محل دعاست — بر نفست روح اجابت فداست
شستن آلائش مستی غبار — سهل بود بر چو تو ابر بهار

زین چمن کم بر نقصان پذیر
ریزش نیسان عطا وا مگیر

برگ گل و نشتر خارش ز تست
رنگ خزان بوی بهارش ز تست

حاصل این باغ مسلم کراست
سود و زیانش که برد غم کراست

گرچه بصد معصیت آلوده ایم
چون تو شفیعی چه غم آسوده ایم

تشنهٔ مسلم ز چه ماند ز آب
ذره بسبال که برد آفتاب

سینهٔ عرفی که غم اندیش تست
راحتی غیر تو در ریش تست

رہ بشفاخانهٔ رازش بده
مرهم ناسور نوازش بده

ایضاً مثنوی در نعت

بلبل طبعم دهد این مژده باز
کآمدم اینک بچمن نغمه ساز

در چمن نعت گلی دیده ام
زمزمهٔ تازه بر و چیده ام

پرده ز اسرار درون میکشم
ظل بشر از پرده برون میکشم

میکنم این دعوی عالی اساس
تا بکی این نغمه زنم در لباس

جمله بدانند که بی سایه است
وین سخن از صدق تهی مایه است

سایه ورش چون نگرد بی بصر
سایهٔ او دیده ولی دیده ور

سایهٔ این ذات نه ظلمانی است
آب وی از چشمهٔ نورانی است

نور بود سایهٔ ما بر تمام
سایهٔ ما این عرض دیرفام

سایهٔ صورت طلب از آب و گل / سایهٔ معنی لطیفه جز دل

سایهٔ او صیقلی آفتاب / نور در وی سایه بسوزد نقاب

نور وی آرایش بود همه / سایهٔ او اصل وجود همه

سایهٔ او بود که دریای جود / داد بوسی مایهٔ بحر وجود

سیلی از روی بهر گوشه کرد / گشت تناسل زنمش خوشه گرد

سایهٔ او بود کزان بحر زاد / وز نفسش چشمهٔ طوفان گشاد

لوح وجود از رقم فتنه نشست / جنبش حرف از قلم قلعه نشست

سایهٔ او بود که در باغ ناز / بود تماشائی گلهای ناز

آتش نمرود بر و باغ بود / لاله فرویش همیشش داغ بود

سایهٔ او بود که زد کوس حسن / جامه علم کرد بفانوس حسن

دشنهٔ غم در دل یعقوب راند / زهر ملامت بزلیخا چشاند

سایهٔ او بود که نور سراغ / داشته بر راه ظلماتش چراغ

آب لب چشمهٔ حیوان مکید / عمر ابد رخت بدریا کشید

سایهٔ او بود که از جیب طور / گوهرش آشنا و بدریای نور

هر صدف سینه که بی مایه بود / حاملهٔ گوهر ازان سایه بود

دولت ما بین که صدفهای ما / با گهر آن ذات شود آشنا

سایهٔ او بود که اورنگ داد / برزبر باد هوا بر نهاد

زمزمهٔ معدلت آغاز کرد / صعوه و شهباز بهم آواز کرد

سایهٔ او بود که در باغ جود / روح امینش گل فطرت کشود

باد بهشت از نفست می وزید / چشمهٔ حیوان ز لبش می چکید

ای گهرت مبدء آثار دوست / سایهٔ تو مطلع انوار دوست

سایهٔ ذات تو مقدم بذات / وین صفتت فاتحهٔ معجزات

جوهر آئینهٔ شاهی توئی / معجزهٔ صنع الهی توئی

پایهٔ ایوان تو معراج طور / سایهٔ تو گوهر دریای نور

آدم و آن جمع که پیغمبرند / شهر ترا جمله عمارت گرند

ایضاً مثنوی در منقبت

بود تو مقصود وجود است و بس / جز تو همه گفت و شنود است و بس

کعبه توئی وان همه راه تو اند / چشم توئی جمله نگاه تو اند

هر سخنی کز لب دین رانده اند / تازه پیامی ز تو برخوانده اند

گر نبود مهر تو بر نامها / جمله بشویند بخون جامها

گر نه نسیم تو بر آدم وزد / در چمن روضه لب غم گزد

گر نه ز مهر تو درِ دل زند / نوح کجا خیمه بساحل زند

گر نه خلیل از تو پذیرد فراغ / گلشن آتشکده یابد ز باغ

گر نه دمی بر لب یوسف نفس — تیز بجوشد به زبانش مگس

گر نه ز دست تو کشد خضر جام — زهر شود آب حیاتش بکام

گر نه لبت فیض به بیضا دهد — نیم زبانے که به موسے دهد

گر نه ز دیوان تو یابد نشان — مور بتابد ز سلیمان عنان

گر نه فشانی به لبش ساز و برگ — از دم عیسے بچکد زهر مرگ

اے همه از فیض تو آراسته — دست بدامان تو برخاسته

من که بگنجم بحباب عدم — نیستم از فیض تو نومید هم

زمزمهٔ نعت تو سنجم مدام — هست مرا بلبل باغ تو نام

داغ درونم ز گل باغ تست — مرهم من تازگی داغ تست

بوے از آن گل بدماغم رسان — مرهم توفیق بداغم رسان

عرفی اگر شادی اگر ممتحن — گر قفس آرا مگه و گر چمن

نغمه طرازندهٔ این باغ باش — تشنهٔ ناسوری این داغ باش

ایضاً مثنوی در منقبت

آمدم آئینه که معنی پرست — مژده که چشم تماشا پرست

از گهر شرع تراشم نگین — تا بنگارم بوے اسمائے دین

طرح صنمهای چین میکنم — لیک باندازهٔ دین میکنم

در حرم شرع لبی شاهدان — هست همه عشوه گر و دلستان
لیک ز بیم نظر ناصواب — جمله فرو هشته جبین را نقاب
مژده ز طبعم به تماشائیان — کآورد اینک همه را درمیان
باد نقاب از دم گرمم آورد — مرهمه را سوخته شرم آورد
شاهد طبعم که همه معنی است — مهد نشین حرم لیلی است
قطرهٔ خونم که سخن نام اوست — چشمهٔ مستی همه در جام اوست
نیشتری بر رگ دل میزنم — رشتهٔ خونش بنفس می تنم
تا مگر از جنبش رای ثواب — چهرهٔ هر زشت پذیرد نقاب
من که به آسودگی ار زنده ام — در دل خود ناخنی افگنده ام
حیف که لختی که تراشم ز دل — این نفس مست فشاند بگل
هیچ درون آنکه ازین نیش نیست — هیچ دلی معرفت اندیش نیست
تیغ کلامم ز اثر هست تیز — لیک با الماس نیارد ستیز
طبع من الماس لب سوده است — سایه نشین غم دل بوده است
گر نفسش دل گداز و سے مریخ — باد هوا با نفسش برسنج
آب حیاتش بلب نشتر است — باد مسیحش بسموم اندر است
طبع مرا بخشنده مرهم است — شاید اگر زادهٔ مسیحا دم است
این نمک تازه بهر فصل نیست — زاده این طبع زبون اصل نیست

گر کسی اهل طلب می رود
تا غم مولیش سبب می رود

گرچه مسیحا دم و نوشین لبست
از اثر گریهٔ دل در تب است

یوسف من کامده در جلوه چست
پیرهن از گریهٔ یعقوب شست

دامن آلوده بخونش مبین
عصمت از حسن فروشش ببین

بر نفس گرم گهی می گرو
زمزمه از نغمهٔ می شنو

گر نپذیری دم پیش مرده
زنده برونی و درونها مرده

من که سخن مست و خراب منست
باغ نفس تشنهٔ آب من است

گر نه بجویم رود آب سخن
در چمنم تشنه بمیرد سمن

ای ز دمم سینهٔ معنی بجوش
مرغ معانی ز لبم در خروش

در چمن زمزمهٔ دل کاشتم
وز ثمرش عالمی انباشتم

گرچه نه از کرده نفس میزنم
شعلهٔ تر دیده نفس میزنم

بشنو و منگر که من آلوده ام
نیشتر بر دل و آسوده ام

قبله نما هست ز طاعت بری
لیک سوی کعبه کند رهبری

مرغ خوش الحان که نداند مقام
نغمهٔ او هست نشاط و حشام

سوزن عیسی همه بندد گره
لیک دمش مرهم ناسوده

آنکه نماید ره و گوید ملنگ
شاید اگر پاش به آید بسنگ

زمزمهٔ من که کم از صور نیست
گریهٔ عشقش ز ره دور نیست

آئینه هر عیب هویدا کند — لیک نیارد که تماشا کند

سرمه ده هر نورد تماشا نگار — دیدهٔ خود را نبود جز غبار

لیک عهد ار بروم واژگون — رمزی ازین بر تو فشانم برون

راه نمائی که برون از ره است — پاش گمست ارنه ز ره آگه است

آنکه ره کعبه نماید بکور — دیدهٔ بینا که نه بیند ز دور

گرچه قدم سوده وره تافته — باطنم از کعبه نشان یافته

افتان خیزان بنشان میرم — گر دهم همرهان میبرم

ایکه از اندیشه سبک روتری — بر قدم خویش چرا نشتری

راه حرم گیر و سبکتاز باش — هر قدمی محرم صد راز باش

گرنه روم من تو عنان نرم دار — نی زمن از راه روان شرم دار

ای رگ جان بر دم شمشیر تیز — طبل عدم زمزمه برداشت خیز

عرفی ازین شاه مثالی بیار — تا بکند اهل شعور اعتبار

ایضاً مثنوی عرفی

هر نفس این زمزمه سنج سپهر — کای ادب آموختهٔ ماه و مهر

هرچه درین دائره جنبش نماست — شنیدهٔ پردهٔ دستان ماست

حاملهٔ نطفهٔ زیب تو ام — نامیهٔ باغ فریب تو ام

شحنهٔ ویرانهٔ آبادیم | رهبر غم راهزن شادیم

گاه دهم جلوه بفرش زرت | گاه ز خاشاک دهم بسترت

گه نفس اهل رشادت کنم | گه مگس شهد فسادت کنم

گاه فروشم بسلم عطر باغ | گه شکنم بوی سمن در دماغ

گه کنم آوازهٔ امید ساز | گاه شوم نغمهٔ حرمان نواز

ناله نوا ساز تظلم کنم | فتنه عنان تاب ترحم کنم

خنده فرستم بفریب لبت | گریه فشانم بکمین شبت

صبح جبین آورم و شام زلف | در تب لرزا فکنم دام زلف

صافی لذت بتکلم دهم | مغز حلاوت بتبسم دهم

عشوه بگویم که عروسی کند | غمزه لب عربده بوسی کند

تا بتماشای فریب و فسون | نور دل از دیده تراود برون

نیست فریبنده تر از من کسی | عمر ببازیچه بدزدم بسی

ای ز دل اهل فنا ساده تر | وز علم عقل من افتاده تر

نورس بازیچهٔ چرخ کهن | فاختهٔ عشوهٔ این سروبن

تفرقه آموز نشیب و فراز | نامزد حیلهٔ این عشوه ساز

حسن مجاز آتش افسرده است | دل که بآن زنده بود مرده است

لذت هر میوه غذای دلست | وین ثمر بی مزه آب و گلست

خوشهٔ بی دانه درو بی سکنی — عمر ببازیچه گرو بی سکنی

ذائقهٔ معرفت نیست چیست — باصرهٔ مصلحت نیست چیست

دل بخم زلف پریشان مده — سلسله بر گردن ایمان منه

عقل تو از رعشه عنان گیر نه — هوش پذیرندهٔ تعمیر نه

فکر دوا کن که مرض آکل است — زین مرضت بیم وفات دل است

گوش بمن کن که طبیبت منم — نوش دل زهر نصیبت منم

نیستی اصلاح مزاجست و بس — مرگ هوسهات علاجست و بس

نفس تو لبیک زنان میرود — تا زکجا بانگ هوس بشنود

گر تو درین ره که فریب آشناست — بر اثر نفس بتازی خطاست

آنکه بنفس آشتیش محکم است — عید وی آبستن صد ماتم است

وانکه بخونریزی نفس آشناست — در کشتی ماتم او عیدهاست

تا فلک اسباب جبل برگرفت — دیدهٔ امید سبل برگرفت

نغمهٔ این ساز خوش آهنگ نیست — گوهر این بحر گران سنگ نیست

جام بر اندوده و می ناگوار — گوهر بی آب و صدف آبدار

هیچ مکن با گهرش سود نیست — حاصل این شیشه بجز دود نیست

زهر ازین مشغله بیرون دهند — باده نمایند ولی خون دهند

حرف مراد از ورقت بر تراش — مست ملامت شو و آلوده باش

آنکه بود نشاهٔ می در سرش / تلخی می شهد نماید برش

الفت غم چو کند سینه تنگ / ورنه دلی را بطرب نیست جنگ

طبع کس از تلخی زهر آشناست / بیم ز شیرینی قندش کجاست

وانکه بود عادت طبعش بقند / زهر فرستد بمزاجش گزند

نغمهٔ امید و هزاران نفس / مایدهٔ یاس ندارد مگس

تلخ دهانی گله سازی مکن / لب مگشا نغمه طرازی مکن

من هم ازین می قدحی میکشم / وز مزه اش آب دهان می چشم

سایه مرا لازم و لازم نقیض / بر اثرم صحت و صحبت مریض

خنده که از چشمهٔ نوشش آمده / بر لب من زهر فروش آمده

نغمه کزو کام حلاوت برد / ذوق مرا نیز ملالت برد

می که برو بنهی مد حلال / بر دل من چیده بساط ملال

گر شود از تشنگیم دل کباب / عهد رطوبت شکند طبع آب

غم که بمن عهد وفا بسته است / از اثر صحبت من خسته است

گل که بود نشاه ذوقش بلند / می چکدش خون ز لب پسته خند

برگ مراو شش اگر باده بود / لوح وی از خون جگر ساده بود

از لبت آلایش تلخی بشوی / وانکه ازو شهد تبسم بجوی

چشمهٔ کوثر که همه خنده است / فرش بر او لعل فرح افگنده است

یا بهل این غمکده عشوه سنج / یا بکش این زهر و ز تلخی مرنج
این همه آرایش دامان دوست / خیز بشو چشمهٔ تسلیم هست
آتش این سوختگی خامی است / مرهم این داغ زناکامی است
داغ رضا نه بدل هر غمی / ریش فرو شوی ز هر مرهمی
در دل ما نازکی درمان فرست / مرگ بسر چشمهٔ حیوان فرست
مرهم صد داغ کن آن ریش را / گر نهم مرهم بستد ریش را
من که دلم تازه کند زخم نیش / مرهم ریشم چه بود باز ریش
زنده دردی که بدرد آشناست / مرهم گویند نمکش مدعاست
ریش که خون نرود ریش نیست / راحت از و نیم قدم پیش نیست
ریش تو پژمرده و لیکن همه است / گر بدری بشکست مرهم همه است
آنکه ندارد سر این ماجرا / بس بودش نمک سلامت جزا
ای بره تشنه لبی در شتاب / تشنگی آموز مزاج سراب
آب تو در چشمهٔ ناکامی است / صاف تو در جام تهی جامی است
بال تجلی زبی عقل اندیشه کن / سنج دل و طبع هوس پیشه کن
شعله بستان و کران مگیر / در جگر چشمهٔ حیوان مپیر

وانکه از آن مرگ برد جاودان
یاد کن از عرفی معنی فشان

ایضاً در نصیحت

صبحدمی شعبده بازی که هست / حلیه نیرنگ نباهید بست
گفت که ای مطرب بزم مجاز / انجمن لهو و لعب می طراز
گوهر عمر و خرد اهل هوش / میخرد و می دزد و بهن میفروش
زهره ببازیچه دری باز کرد / انجمن عشوه گری ساز کرد
نغمه زنان جام و صراحی بدست / جرعه فشان گشت بهشیار و مست
مشت خیالی بسماع آمدند / هوش و خرد را بوداع آمدند
تیزروی بود و حیا نیز بود / انجمن آلوده ما نیز بود
زخمه لب عود چنان می گزید / کز لب وی خون شکر می چکید
شاهد غم در پس زانوی خویش / عطسه زنان عافیت از بوی خویش
خنده گشائی لب شادی ملال / هست تبسم بلب غم حلال
شعله زنان نغمه به هوش همه / سالم ازان پنبه گوش همه
نغمه ده و نغمه ستان در سماع / عمر فروشان همه ارزان متاع
خسته دلی بود دران انجمن / دست و لبش قفل سماع و سخن
روی بوی کرد یکی هرزه سنج / کای بصفت کارگه درد و رنج
چشم کسی مهر نفس نشکند / عهد طرب نیست گرش نشکند

نغمه بگو تا بگشاید متاع — خیزد و در آموج زنان در سماع
ورنه سماعی و نریزی خروش — نیم تبسم بطراز و فروش
گفت چگویم نفست گرم باد — دست و لبت چرب و زبان نرم باد
من که طلاق طربش دادہ ام — بال و پرم نیست که افتادہ ام
رویم ازین بادہ نیفزود خندند — صوت و سماعی تو مرآموختند
خندۂ مستانہ کیکم ہواست — لذت پژمردگی دل بلاست
حیف که شیرینی خون جگر — هر دو لبم دوخته بر یکدگر
میل برافشاندن دستیم مست — لیک ندانم که کدام است دست
خندہ زنم لیک بر آسودگان — دست برافشاندہ ام اما بجان
آنکه دو لخت جگر شکرش — زهر بود شهد تبسم برش
تشنه لبم بوسه زهر لب بود — چشمۂ زمزم دهنش تلخ بود
برگ طرب را چکنم غم کجاست — داغ مرا وقت مرهم کجاست
سایۂ داغ از سر دل کم مباد — بر اثرش زخمت مرهم مباد
عرفی ازین دودہ حلاوت فشان — در دلم آید که درین داستان

یا منم آن سوخته دل یا توئی
این حد من نیست همانا توئی

در تحضیض نفس گوید

ای گهر گنج ادب نام ما
وی اثر رنج طلب دام ما

در طلب آویز چه بنشسته
بسته دامی نه چه وارسته

گرچه فلک بسته در کامها
کرده بنگشودنش ابرامها

تیز کلیدی که طلب نام اوست
قفل شکاف در ابرام اوست

رو بطلب کن که مراد آشناست
راه نماینده امیدهاست

تحفه فرهاد بشیرین فشاند
ناله شبدیز بگلگون رساند

راه طلب جوی و نه بیهوده رو
دست ادب گیر و بفرموده رو

تا رسی از دیر به بیت الحرام
طایر باغ حرم آری بدام

فوج طیور از همه سو نغمه سنج
دام ترا خنده زنان بر شکنج

مرغ مراد آمده صد ره بدام
بس که بدام آمده گردیده رام

بلکه ز الفت و انس مکان
بر زبر دام گرفت آشیان

بیضه هم آورد و برون شکست
بچه او با طیران عهد بست

باز شعور تو همان بسته بال
بخت تو در خواب که خوابش حلال

پای تو برداشته صد زخم مار
گنج هم از کوشش پایت فگار

دیده دل بی بهره ناهوشمند
دیده نظر بهره غفلت پسند

هیچ کمان برده ازین رنج نه / هیچ تماشائے این گنج نه

گنج فشاند طلب از آستین / لیک دریغ از نظر گنج بین

روسے شعور تو بہی شستہ اند / جلوهٔ لیلت زحی شستہ اند

چون تو باین صید نه ارزندهٔ / بهر چه دام طلب افگندهٔ

بر تو حرام ابد این گنج کام / راه طلب بیش میالا بکام

مستی و از فیض طلب رستهٔ / بے اثری را بطلب بسته

مستیٔ غفلت نه پذیرفته اند / ورنه بمستی همه در سفته اند

هوش درین راه و روش مستی است / نغز ترین تحفه تهی دستی است

هوش بسیلاب ده و دست رو / تحفه برافشان و تهی دست رو

آنکه بر آرندهٔ امید ماست / تحفهٔ او جنبش امید ماست

مردمک دیده دیدار دوست / آبلهٔ پائے طلبگار اوست

گر طلب گنج کنی هوش دار / بر نفس گنج وران گوش دار

شیوهٔ جوهر طلبان پیشه کن / گرم روی وام ز اندیشه کن

صد ره و صد کوچه درین شهر هست / هر قدمی چشمهٔ از زهر هست

هست درین راه بآب نیاز / تشنگیت رفع بیاقوت ساز

یعنی ازان لعل که دل نام اوست / آب ستان بهر لب جرعه دوست

در بطمع می کنی آلوده دست / برده بر بان تو در سینه هست

کوچه در اهست هزاران هزار — لیک ره راست یکی زان شمار
تا هنگامے شوی آگه ز راه — مست و سراسیمه بمانی نگاه
ریزهٔ گوهر بره افشانده اند — تا در گنجینه ترا خوانده اند
دیدهٔ بر بسته ز هم باز کن — قاعدهٔ رهروی آغاز کن
هاں نکنی کز ره حرص و نیاز — سوئے گهر ریزه بری دست آز
شرم کن از همت و برتر شتاب — تا شوی از رنج طلب گنج یاب
بر در گنجینه چو آری گذر — بر تو فشانند در و بام الحذر
هیچ میندیش و بکام ادب — در شو و مگذار عنان طلب
بهر سر گنج آمدے که ماری بر وست — مغز دے از زهر و ز الماس پوست
گرچه نتابد اجل از راه عنان — رو که با عجاز طلب می توان
پای منه بر دم آں قهرناک — بر سر او کوب که گردد هلاک
وانگه از آں گنج ببر مزد رنج — نقد درآویز بدامان گنج
اے بر همت دست طلب گنج ریز — برگ ره آنست و ره اینست خیز

اعتبار و افکار

جوئے را از چمن بے ستون — آں به بهشت نعیم شیرین دل
بود با صحن صنم ولیسدیر — مست برآراستن جوئے شیر

تیشه هر آن بوسه که بر سنگ داد — چشمهٔ خونی ز دلِ او کشاد

تیشه هر آن داغ که بر سنگ ماند — لذّتِ آن در دلِ وی ریشه راند

تیشه هر آن نغمه که بر نی کشید — از لبِ وی نالهٔ فرو می‌چکید

ریزهٔ سنگیش گر از تیشه جست — نیشتر آسا برگش در نشست

مرغ شرر چون طیران می‌نمود — کرم شبتاب ز دلش می‌ربود

جنبشی از تیشه نرفتی بکار — کز دل وی بر نزدودی قرار

هرزه درائی ز ملامت گریز — تیغ زبان کرده به بیهوده تیز

گفت کزین شیوه مراد تو چیست — کام دل رنج نهاد تو چیست

می‌بری این رنج بفرموده — یا ز جنون طالب بیهوده

زمزمه بر داشت که ای دلخراش — مرهم داغم بطرز و تراش

می‌برم این رنج با مر کسی — کز طلبش رنج شمارم بسی

مایهٔ نوشی غمم دوری فروش — زو لب شیرین دهنان بهر نوش

منعم ازین شیوه مکن کان نگار — داده قراری بمن بیقرار

رنج مرا مزد وفا میدهد — گنج وصالش بجزا میدهد

می‌برم این رنج من گنج دوست — تا نگر از بهر دل رنج دوست

مزد ی این رنج بیابم حلال — زان نکشم هیچ متاع وصال

گفت که ای ساده دل تیشه سنج — وز طلب گنج در آشوب رنج

گل بصد نیزه بجوید گهر — کس گهر عمر نیابد بزر
چشمهٔ حیوان بسزائی که داد — شربت کوثر بجائی که داد
چند عروسی که ببوئی دهد — باغ بهشتی که بجوئی دهد
گفت ز فیض طلبت شرم باد — وز من و رنج منت آزرم باد
گر همه دانم که نیاید بدست — از طلب گنج نشاید نشست
پیروی حسن ادب کرده ام — گنج نیابم نه طلب کرده ام
نام طلب نقش نگینم بس است — گر ندهم گنج همینم بس است
زین طرف این زمزمهٔ طعنه خیز — بوم و هما بر لب هم نغمه ریز
زان طرف آن لمعه زن آفتاب — بر اثر جذب طلب در شتاب
پنجهٔ ناشسته طلب بر عنان — بر لب جو راند تماشا کنان
آمد و اندازهٔ آن رنج دید — صاف عنایت ز زبانش چکید
گوهر تحسین بکنارش نهاد — آن گهر گنج که بایست داد
طعنه فروشنده لب از هرزه بست — نیش ملامت طلب اندر شکست
راه روی راه طلب بر گزید — هست کمانم که بجائی رسید
عرفی ازین جادهٔ عنان بر متاب — خار ز پا برکش و می شتاب

رنج طلب بر که در و گنج هست
بس گهر و گنج درین رنج هست

در تماشاے خودی از خودی

پیشتر از جلوهٔ آثار وجود
گر جگر شمع نمی خاست دود

شمع ازل چهره برافروختی
نور فشاندی دل خود سوختی

حسن تماشائی خود بود و بس
بانگ نمی زد بتماشاے کس

دوستی خود پرستش کرد زور
نغمتِ رازش بگلو گشت شور

نغمهٔ مستانهٔ دل ساز کرد
زمزمهٔ مهر خود آغاز کرد

زان نفسِ گرم که از دل گشاد
نورِ تعلق بمآثر فتاد

بر دلِ هر ذره اثر نامه رفت
عشق بآرایش هنگامه رفت

مژدهٔ دل داد بهر سینهٔ
نور فشاں کرد بهر آئینهٔ

تشنه درونان سراب عدم
سیر مکیدند ازین چشمه نم

آب حیات از نم آن چشمه زاد
چشمهٔ کوثر هم ازان نم گشاد

روح بود گوهری از کان عشق
مرگ بود نشأهٔ هجران عشق

آمد و رفت نفسِ اهلِ زیست
جنبش عشقست دگر هیچ نیست

از اثر عشق پدید آمدیم
زندهٔ جاوید شهید آمدیم

حسن محبت همه را داده اند
لیک نقاب همه بگشاده اند

حسن یکے سایه فروشِ نقاب
حسن یکے نور دهِ آفتاب

جمله بمعنی ثمر جنتیم — لیک نه بر یک روش و عادتیم

بعضی ازین میوه چو شان بخون — تلخ برون آمد و شیرین درون

ماز برون مغز و درون پوستیم — بسته در وسغی که درون دوستیم

گر و سر پوست شود مغز ما — ننگ فنا زیستن نغز ما

از پس این پرده مجو آفتاب — جمله نقابست بروی نقاب

هستی ما را چه شمارد کسی — روکه نیرزیم بهشت خسی

آتش و بادی بهم آمیخته — مشت گلی بر سر شان ریخته

درگره این رسن پیچ پیچ — چون بگشایند چه بستست هیچ

مایهٔ هستی چه تهی دستی است — نیستر از نیست چه خوش مستی است

تودهٔ صحرای عدم تاج ما — هیچ تر از هیچی معراج ما

نیستی از هستی ما برده ننگ — تیز تر ای مرگ بس است این درنگ

هر که باین درد گران مبتلاست — داروی بیهوشی مرگش دواست

ابر عطا بر لب ما جرعه ریز — ما بره تشنه لبی گرم خیز

حسن ازل چون غم دل پرده سوز — ما چو حیا بهر نظر پرده دوز

دیدهٔ ما تنگ و تماشا فراخ — چون دل ازین غم نشود شاخ شاخ

دل بزبان رفت و زبانم بسوخت — شعلهٔ این زمزمه جانم بسوخت

لذت این نغمه بکام آشناست — چشمهٔ این شهد ندانم کجاست

خضر رهی گو که نشانم دهد بر لب آن چشمه آبم دهد

تا لب ازان چشمه شود مست کام تشنگی سینه بشویم تمام

معنی دل نغز هویدا شود هر سر مو چشمهٔ دل زا شود

گو دل گرمی که ستایش کنیم صد گهر جان بفدایش کنیم

گو دل آسوده ز تشویش پست صاف تر از نغمهٔ مرغان دوست

گو دلی آغشته بخون جگر از جگر نزع خراشیده تر

این هوس افشان که در سینه است دل نبود مردهٔ دیرینه است

نام دل از مشت گلی دور به وز علف این بتکده معمور به

آب و علف چند درین گل رود تشنه لبی بر اثر دل رود

وای که تعمیر صدف میکنیم در گرانمایه تلف میکنیم

کعبه دل و تا ز شکم میکشیم مزبله بر روی حرم میکشیم

دل حرم و دیر بود روح پاک تن چه بود هیچ یکی مشت خاک

ما نه بدل شیفته و نی بروح مانده بهیچیم کجا رفت نوح

یارب ازان چشمه که دل نام اوست صاف معانی همه در جام اوست

آن قدرم بخش که لب تر کنم چاشنی شربت کوثر کنم

نی غلطم چشمه تمامم بده کز جگر تشنه گشاید گره

تا من ازان چشمه بیاران دهم وز غم دریوزهٔ عرفی رهم

ایضاً مثنوی عرفی

بود یکی انجمن آرای عشق · رنج شمارندهٔ سودای عشق
سایه‌نشین علم دوستی · بر دل او فتنهٔ غم دوستی
در حرم دوستی آورده عهد · در غم دل با دل غم بسته عهد
برده بهمسایگی دوست دل · دل که دران سایه بود اوست دل
لوح وی از نقش منی ساده بود · با الم دوست در افتاده بود
بس که محبت دلش افگار کرد · رنج محبت به تنش کار کرد
پنجه تا بود عنانش گرفت · گرد فنا دامن جانش گرفت
مژده از آزار دیش آمد ز مرگ · داد دهنهای رضا ساز و برگ
نزع گلوگیر نفس تنگ شد · عود نفس ریش دل آهنگ شد
تازگی اما ز گلش رو نتافت · منع تبسم لبش ره نیافت
زمزمه برداشت که ای دوستان · ای همه آرایش این بوستان
هر که به بستان منش کار هست · با خس اندیشه بازار هست
می روم اینک بود اغم رسد · زود به یغمای متاعم رسد
جمله رسیدند باحسان او · میوه ربودند ز بستان او
بی‌دلی و دوستی ز ثمر بی‌نصیب · گفت که ای نغمه سرا عندلیب

بوسه بلب می شمرد جان تو — در تجسیم از لب خندان تو

این دم پژمردن و بس تازهٔ — مستی و در حالت خمیازهٔ

چون لب وے این دو لب آب سفت — ذوق تبسم بنفس داده گفت

اے قدمت دور ز بازار دوست — بے خبر از مژدهٔ دیدار دوست

گوهر جان بحسد وار زاں بود — صاحب دل را چه غم جان بود

جان بود آرائش هستی پرست — دل بود آئینهٔ سلمی بدست

ارزش دل بیشتر آمد ز جان — آں بفروش این بستان رائگاں

جان دو سه روزی که بود شهربند — جنبش دل آوردش در کمند

چون بگشاید ز کمند این گره — دوری از آمیزش بیگانه نه

زندگی آنکه بغم شاد زیست — از اثر دل بود از روح نیست

گر برود از الم آزاد باد — ور بنشیند ز غمم شاد باد

دل که بود شمع رضا با من است — زاں دم مردن بغمم روشن است

دل که بود چشمهٔ سودائے دوست — زندگی اہل محبت باوست

آنکه دهد روح بوے ساز و برگ — گو بستان مایهٔ مهلت ز مرگ

با نفسی کز غم جان بهره هم — تحفهٔ دیگر با جل میدهیم

عرفی از اندیشهٔ جان باز گرد — هرچه نه دل از غم آں باز گرد

شمع که سر تا بقدم دل بود — روشنی دیدهٔ محفل بود

چهره برافروز غم دل فشان
گوهر جان بر قدم دل فشان

دل بطواف حرم طور بر
سینه بدریوزهٔ منصور بود

تا لمن الملک برآرد نفس
شعله زند نور انا الحق ز خس

کفر تو آرایش ایمان کند
نامهٔ دلت صدر شهیدان کند

ایضاً مثنوی عرفی در نصیحت گوید

ای هوس آرای محبت شکن
عافیت انگیز ملامت فگن

عهد صفت صورت شادی نگار
برگ فرح ساز چو طبع بهار

منع اثر کرده بشمشیر غم
تشنهٔ آسودگی و سیر غم

زهر عدم کرده بجام حیا
روی هوس شستهٔ بصد مدعا

ناله گشایی نفس زهره بر
گریه کند طفل هوس مست شیر

تا بکی این زمزمهٔ غمزه را
تا بکی این دغدغهٔ مدعا

در دهن تیغ در آ چون گهر
ورنه جگر در دو بزا چون اثر

نور دل از پرتو سوز دل است
دل که در و سوز نه مشتی گل است

اخگر سوزان بصفا گوهر است
سرد شود تودهٔ خاکستر است

مرگ بود نشاه جریان عشق
روح بود گوهری از کان عشق

گنج دو عالم که گران گوهر است
در جگر قطرهٔ خونی درست

قطرهٔ خون چیست دل بیخ و بوست | دل چه بود مغز گدازنده پوست

بی گهران دل که نه دریست آست | بی گهری اصل جدا بیست است

برگ عمارت بویرانی است | جمعیت نسخ پریشانی است

چشم بتان گر نبود مست غنج | گوهر دلها نشود گنج گنج

سنبلشان گر نه پریشان بود | کی گهر اندوز دل و جان بود

مفلس راحت که نه رنجور درد | گنج خرابی گر معمور درد

ای مگس شهد طلب جوش چند | سیر نشد آخر هوست نوش چند

گرد مژه گیر از اشک غم بشوی | داغ ز سینه هر مرهم بشوی

بر چمنت فصل جوانی گذشت | عشرت اندوه بکافور گشت

شاهد دل در ستم سینه مرد | بحر نه هر سیر در بگه سینه مرد

سینه برون باید متاع صفا | باز چین آمده داغ صفا

ظلمت دل باید نشان بر ضمیر | در زلفت موج زنان زمهریر

روح تو آسوده ز تاثیر غم | طبع تو بی بهره ز تعمیر غم

بی غمیت باعث زردی است | ریش سفیدت نه دم سردی است

من که در آغاز وجه دم هنوز | نیم کشا نامه باد دم هنوز

گل صدفی بی در ناسفته ام | صورت معنی نه پذیرفته ام

شوق نیفگنده نگاهم بحسن | فاش نگه دیده نگاهم بحسن

عقل مرا قافله راهی شده / از ورق اندیشه تباهی شده
بس که درین غمکدهٔ لاجورد / ناله فشانم ز دل مست درد
از دل شب تا لب صبحدم / ناله فرو ریخته بر روی هم
در ازل این مرغ غم گشته اند / حلقهٔ جورم ز الم رشته اند
عشوه نما شاهد هستی طلب / بوده ز بوس عدم آلوده لب
بل که عدم نیز جبین در نقاب / بر اثر جوهر خود در شتاب
کیس دل بدخو لب غم می مکید / صاف حلاوت ز الم می کشید
مایهٔ لذت ز بلا می گرفت / مرغ ملامت ز هوا می گرفت
مرغ الم نغمه برو می سرود / شاهد غم بوسه ازو می ربود
زمزمهٔ شور طلب می شکست / پیش ملامت با دب می نشست
طرهٔ آشوب طرازنده بود / برقع تشویش برافکنده بود
با الم افشان و ملامت شمار / فتنه در آغوشش و بلا در کنار
پیش خبر بد غم دل کرده ایم / قبض فراغ از عدم آورده ایم
در توهم این نشاه هیا بود / هستیت آغشته بسودا بود
چشمهٔ عشقی و جهان و لے / حیف که از مصرفشان غافلے
عشق ترا مست طلب می کند / صوت غمت مونس لب می کند
لیک ندانی چه بدست آوری / روی بهر مطلب پست آوری

در غم بیهوده سوی نوحه ساز — بر سر پیکانه بری ترکتاز
لاجرم از هرچه بدست آوری — میکندت بر دگری رهبری
تاره دیرینه ات آید بیاد — پے ببری بر سر گنج مراد
گر نه غبار در لیلے شوی — وای بحالت که تسلّی شوی
کفر بود در طلبی غیر دوست — مغز بدست آر و بینداز پوست
سبحه و زنار ز هم آشناس — دیدهٔ عرفاں مگشا در لباس
جز طلب دوست رهی هیچ هیچ — دوست طلب دوست دگر هیچ هیچ
عهدے از این پیش که دلهای ریش — لذتشاں بود ز تاثیر نیش
رابعه در انجمنے نغز بود — زمزمهٔ انجمن از مغز بود
که در آں انجمن آرام داشت — سوختهٔ داغ وفا نام داشت
بلبل هرکس که ترنم نمود — نغمهٔ از صوت محبت سرود
گفت یکے داغ محبت فروش — کای همه زیں باغ نهاں در خروش
داغ دل اندازه بهر خام نیست — لذت این کام میوهٔ زهر نیست
دعوی این شیوه کسے را رواست — گو ز ستم مرد و شکیبش بجاست
آنکه نسازد و بستمهای دوست — ز و مشنو دعوی سودای دوست
اے بزباں غمزدهٔ درد عشق — لیک بدل کم زدهٔ درد عشق
دعوی بیهوده مکن کو گواه — صبر گواه است نه فریاد و آه

دعوهٔ تو عشق و دلیل آه سرد | صبر کن اے از غم دل درگرد
آتشِ دوزخ بزبان آوری | وز جگر سرد نشان آوری
خنده فروشی و خرند اهل درد | گریه پرداخته و آه سرد
زمزمهٔ شور فشاندن بس است | شیرهٔ کافور فشاندن بس است
نال نهال اثر افگنده چند | گریه تهی مغز تر از خنده چند
آنکه بوے داشت نهان روے حرف | لاف زد از قوتِ بازوے حرف
گفت که اے بیخبر از ذوقِ غم | عیب و هنر بازنه دانی زهم
نسبت عیبی که بمن میدهی | در هنرم داد سخن میدهی
تا زنفس سرد برآرم ز دل | تا ز ستم دوست نگردد خجل
زین نفس سرد مرادیم هست | ورنه دم شعله نهادیم هست
سرد هم از نالهٔ دوزخ سرشت | بر اثر ناله بتازد بهشت
مرغ فغانم چو قفس بشکند | در گلوے صبح نفس بشکند
از ستمِ یار چو لذت برم | از نفس گرم چه منت برم
مانع تاثیر فغاں لذت است | زانکه مرا کام همان لذت است
مرتبهٔ عشق تو اینست و بس | کز ستم دوست ننالی بکس
من همه لذت برم از جور دوست | این همه مغز آمد و آن جمله پوست
آنکه غمش چشمهٔ لذت کشاست | گر بزند لاف محبت رواست

آنچه در او نام محبت برد / گر ستم دوست نه لذت برد

زخم که از دوست بود و زغمش / سوده الماس بود مرهمش

راحت مرهم شکند لذتش / لذت الماس دهد راحتش

زخم دلی گر بودت زینهار / گر نشگافیش بناخن بخار

سوده الماس بران می فشان / قطرهٔ زهری بلبش می چکان

گر نه جمادی ره راحت مجوی / ورنه عروسی گل زینت مبوی

دشنه خور و نوش که آسایش است / چهره بخون شوی که آرایش است

رابعه کین زمزمه از دوست شنفت / داغ کهن را بخراشید و گفت

کو سر هنگامه فرو چیدهم / کو دل بر بیهده خندیدهم

گرچه دلت مرده و در ماتمی / هم تو فرو خند که بس بی غمی

با قدری خنده بود اهم بده / کین دل غمگین بگشاید گره

ای تو محبت ز هوس ناشناس / جلوه ده طعن نصیحت لباس

آنچه خزف را گهر خواندن است / دین چه بدل نیشتر افشاندن است

روی کنایت بنصیحت مشوی / آنچه تو باید شنوی خود مگوی

من بچه زینت بودم دسترس / مقنعه دارم و دلقی و بس

رشتهٔ عمر این مقنعه را تار و پود / گشته هم از دود درون کبود

جامه ازان بر نشگافم بتن / تا نرود غم بدر از پیرهن

حال برون گوهر هوش تو سفت / حال درون خود نتوانی شنفت

بوی دلم گر وزد بر دماغ / پنجهٔ الماس بیتابی بداغ

گر کشم آهی ز دل مضمحل / شمع ز لب شعله بدزدد به دل

بر کشم از این نفس دودمند / گریهٔ تلخ از جگر نوش خند

قطرهٔ خونی که تراود ز داغ / دود دل باشد بکاوود داغ

طی کنم این حرف من تنگ ظرف / ورنه شود عمر بافسانه صرف

رد کنم آن دعوی بیهوده ات / تا بسیاهی دل آسوده است

گفتی از آن لاف محبت رواست / کش غم دل چشمهٔ لذت کشاست

داغ محبت ز دلت دور باد / زخم هوس داری و ناسور باد

تن زن و برتاب عنان نفس / این نه محبت هوس است این هوس

من هم ازین شیوه بلا فهم بساز / آبلهٔ دل بشگافم بساز

راه و روش بر تو شمارم که چیست / ره رو دل باز نمایم که کیست

آنکه چو بر دوست کشاید نظر / شادی و غم را نشناسد اثر

لذت هر کام ز کامش رود / بادهٔ توحید بجامش رود

آنکه ز لذت اثری یافته / از دلش این نشاه عنان تافته

وانکه نه مفتون هوس بینی است / بیخبر از تلخی و شیرینی است

هستم و آگاه ز مستی نیم / آگه از آوازهٔ هستی نیم

لذتم از کام فرو بسته اند / وز دلم آرام فرو بسته اند

بر دلم این درد ندانم که چیست / مرهم و الماس ندانم که چیست

یافتن حالت رنج و حضور / فرع شعورست دریغ از شعور

مرهم و الماس شناسم بنام / گر نهم این طور همینم حرام

عرفی ازین نشاه نصیبت نیست / طفلی و تعلیم ادبیت نیست

مرتبهٔ عشق ادب پیچ تو باد / مستی این باده نصیب تو باد

در تهدید نفس میگوید

ای همه چون معصیت آلودگی / عمر تو آرایش بیهودگی

چهره کشای صور معصیت / کرم غسال بر اثر معصیت

گام زن اوج سراسیمگی / مشت خسی موج سراسیمگی

جعد عروس عملت بی شکنج / چون نفس بی هنران باده سنج

عجز و هوا سوخته در محفلت / عطسهٔ غفلت زده مغز دلت

شمع دلت مرده ز باد گناه / چهرهٔ عذر تو ز دودش سیاه

مرده دلی از دلت افسر گرفت / دودش فنا نقش دلت برگرفت

بر نفسم جوش که افسردهٔ / ماتم دل گیر که دل مردهٔ

رنجه مشو زین سخن دل خراش / زهر مریز از لب دعوی تراش

میده هم الماس بداغش بند / آئینه بستان بدباغش بند
ای که چو خود هرزه درا دانیم / ریش بدرزد از نمک افشانیم
نفس تو در عمر گدازی درست / عمر تو در بیهده تازی درست
بس که تو مدهوش فراموشئی / شیفتهٔ مستی و بیهوشئی
بهر تو ای مستی غفلت فروش / خواب شعور آورد و مرگ هوش
راحلهٔ عمر بجنبد بشتاب / می بردت سوی عدم مست خواب
خواب بکن قافله راهی نگر / در نگر و نامه سیاهی نگر
بس رقم آموزی لوح و قلم / لوح و قلم سیر شد از این رقم
خامه ز تحریر گنه سوده گشت / راقم ازین شغل هم آسوده گشت
نفس غیوره تو ز عهد شباب / گرم عنان تر بره ناصواب
شحنهٔ عصیان بندامت بکش / فتنهٔ فردای قیامت بکش
شاخ نفس را ثمر ناله ده / گریه برون از جگر لاله ده
ناله سبک خیز ره بندگی / گریه عرق ریز ز شرمندگی
رو بدل آور ز معاصی خجل / کای دل غفلت زده فی نی نه دل
برهمن دیر مناهی و تن / مردهٔ دیرینهٔ تابوت تن
چند توان خفت درین دیو ساز / صور دمیدند یکی سر برآز
میوهٔ بیداریت افشانده آب / زندگی و مردگیت مست خواب

کرده دل و دیدهٔ عرفی سمر | خواب غرور تو برنج سپهر
نے غلطم کز پے اہل سرور | مایۂ خواب از تو ستاند غرور
محمل هستیت گران از هلاک | روی وداع از لب جان بوسه ناک
عمر در آغوش ممات آمده | نزع ببالین حیات آمده
عزم تو سر دم بگناه دگر | چون نفس بازپسین تیز تر
این دو سه دم برگ رهی سازکن | قاعدهٔ رهروی آغاز کن
محمل شعوری بکش این دیده را | تا نگری راه پسندیده را
پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش | تا رسد از محملیانت خروش
چون رسد از قافلهٔ بانگ جرس | بانگ بر آور که بجذب نفس
یوسفت از چاه برون آورند | جامه نیالوده بخون آورند
رو بسر چشمهٔ حیوان شان | خشک لبی بر لب خوان شان
عرش روان از طیرانند مست | ذیل فرو هشته بامید دست
دامنشان بهر تو حبل المتین | خوابگشان دست تو در آستین
قفل درونی که در گنجهاست | گر بگشائی که کلید آشناست
روشنی هر گهر سینه تاب | داغ نهد بر جگر آفتاب
رو بگشا این در و گنجے ببر | ور نبری لذت رنجے ببر
گنج که امید بوے زنده است | بر اثر رنج شتابنده است

گام ریاضت بره گنج نه
گنج ستان در کنف رنج نه

بوسه بقفلش ده و در باز کن
چشم تماشا بگهر باز کن

نسبت خود با گهر او ببین
رنج کشیدی ثمر او ببین

دست دران مخزن مستور کن
جیب و کنار همه معمور کن

زمزمهٔ عشق ازل تازه ساز
کوس بلند فلک آوازه ساز

تا چو ازین دیر فنا بگذری
نعش تو با عرش کند همسری

آغاز جریده با نفس خود

عابدی از شمع هدی نوریاب
گشت شبی مرغ دلش صید خواب

نیم شبش واقعهٔ رو نمود
دید که بر فوق سپهر کبود

جایگه عرش برین وش اوست
منظرهٔ عرش نشین وش اوست

صبح که مرغ دلش از دام جست
چشم بمالید و بزانو نشست

دمبدم از واقعهٔ نیم شب
داشتی انگشت تحیر بلب

وسوسه پای بدلش می فشرد
دست بر مطهرهٔ آب برد

ساخت وضوی و عبادات کرد
دست برآورد و مناجات کرد

کای تو پذیرندهٔ طاعات ما
وی تو برآرندهٔ حاجات ما

نیستم آگاه ز تعبیر خواب
باز نما صورت تاثیر خواب

با دلی اندر کف حیرت زبوں
رفت ز معبد بتحیر بروں

دیده که ماتم زده دردناک
مضطرب افتاده چو ماهی بخاک

نوحه کناں اشک فشاں سینه کوب
چهره زمیں سای و مژه خاکروب

آمد و برداشت سرش از زمیں
اشک فشاند از مژه اش ز آستیں

گفت که اے مرد پر آشفته حال
صورت و معنی همه حزن و ملال

غلغل شیون کدهٔ غم ز تو
گرمی هنگامهٔ ماتم ز تو

گوهر اشک تو وفات که گفت
دست بزانو زده مالید و گفت

شمع شبستان ازل با یزید
صدر شهنشاهِ ازل با یزید

عابد دل سوخته چوں ایں شنید
گشت دلش خون و ز مژگاں چکید

راه حریم حرم او سپرد
دوش ادب را بته نعش برد

آمدش از نعش ندائے بگوش
کائے ز شرف پایهٔ عرشت بدوش

شب که ترا مستی غفلت فزود
واقعهٔ بوالعجبت رو نمود

در نگر ایں صورتِ تاثیر اوست
جلوه ده معنی تعبیر اوست

روحش ازیں زمزمه پرواز کرد
عربده با نفس خود آغاز کرد

گفت که اے نفس تو خود کیستی
ویں همه بیهوده چه میزیستی

نعش یکے دعوے عرشی کند
ورنه آں دوش تو فرشی کند

آں همه عز این همه ذلت بچیست
خود بده انصاف که تقصیر کیست

شرمت ازین مرتبۂ پست باد / شرمت ازین غفلت پیوست باد
نفس یکے مردہ بود عرش تو / کوش کہ تا عرش شود فرش تو
عرفی ازین دائرہ برگیر پائے / تا شودت پائے طلب عرش سائے
میل کش دیدۂ امید باش / نفس بکش زندۂ جاوید باش

گفتار قدر رفتار

اول اول کہ شیون و صفات / بود نہاں در تتق عین ذات
طفل اثر تشنہ لب شیر بود / صبح ازل نیز نفس گیر بود
چوں ازل آورد زہستی نشان / بود ہمیں جلوۂ وحدت عیان
جلوۂ آثار دگرگوں نبود / شکل دروں صورت بیروں نبود
طفل نہ او بکر عدم زادہ بود / جعد نہ اما شکن آمادہ بود
نافہ ز آلودگی نیفسر دور / بے اثر شمع فروزندہ نور
روح شکر ہمنفس شک نہ / مرغ گہر در قفس سنگ نہ
طبع مے از مستی بے بہرہ بود / بادہ بخمیازہ کسے سہرہ بود
عشوہ شکاری فگن و خود شکار / غمزہ بدل نیش زن و خود فگار
نالہ جگر دوختۂ تیر خویش / سینہ بغم ریش ز تاثیر خویش
مشک پریشاں نمودے نفس / خود نفس خود بشنیدی و بس

تا زمین شد ز قبول نیاز | بوی سراسیمه اثرهای ناز
تا که ز ابرام تقاضای حسن | وز اثر جلوه سیمای حسن
آینه عکس تجلی گرفت | صورتی اندازه معنی گرفت
زندگی آمیخت در آب حیات | ریخت حلاوت بگلوی نبات
صوت سحرگاه ترنم نمود | لب چمن آرای تبسم نمود
باغ تکلم شرر انگیز کرد | داغ تبسم نمک آمیز کرد
گرد عیان گشت محیط شرف | تا گهر اندر فگند در صدف
تا شد که خود را نفسی می نواخت | در شکم سینه نفس گهر ساخت
فقر بلا لشکر افلاس رفت | صبر بجا شیدن الماس رفت
پای شکر در جگر نی شکست | مرغ فرح بر شجر نی نشست
تا ز غلط داری دل برگرفت | دل ره بیداری دل برگرفت
تا ز دو انید نفس بر دماغ | نور جهانید نفس بر چراغ
حسن بآرایش بازار رفت | عشق بدریوزه دیدار رفت
شعله که پروانه دل خود جلوه گر | از جگر شمع برآورده سر
هر طرف از شعله شراری دوید | هر شرری بر شب تاری دوید
پایه ظلمت همگی نور گشت | عنبر سارا همه کافور گشت
باز دهم در قفس سینه تمام | چون شود آرایش هستی تمام

نامهٔ آلودگی انشا شود — باز آشوب هیجا شود
کم شود از شورش و هر امتیاز — آب و هوا طبع ندانند باز
جمله طبایع ز اثر بی‌نصیب — هر اثر طبع بستا زد ادیب
بانگ برآید ز درون و برون — کای همگی رشتهٔ فتنه چند و چون
منع رزانند و ده مس کثرت است — جلوه گری از حرکت وحدت است
قلب زرانند و ده بدیزد که از — مس همه مس و زر همه زر آیند باز
جمله بمقصورهٔ وحدت برند — خلوتیان باز بخلوت برند
بشکند قیصر قصر بدن — باز شود غرفهٔ زندان تن
تا همه مرغان پریشان قفس — تا در ره سنجان مروح نفس
بال کشایند ترنم کنان — باز گرایند بسوی آشیان
گوهر و در صف صفا از هر طرف — باز رود در دهن یک صدف
لاله زند جام مرصع بسنگ — طبع چمن باز دهد آب و رنگ
غنچه بچیند ز دستان زاغ — شعله بشویند ز دود چراغ
جمع شود هر چه پریشان بود — وین سخن از جملهٔ ایشان بود
بود و نبود آیت وحدت شود — بود عدم گشت و عدم عین بود
در نگری یک عدد و صد هزار — هست جز آن یک همگی اعتبار
یک دو بتکرار اشارت نمود — ورنه جز آن یک نبود در وجود

ایکه بزندان مجاز اندرے | جهد بکن تا بکشائی درے
سیر تو در دیر مجاز اندرست | عالم روحانی ازاں سوترست
گوش که مستغنی از آلت شوی | تا بتماشاگه وحدت شوی
ایں همه ایزد نه ببازیچه بست | حکمتے آرایش ایں پرده هست
بر سر ایں راز بهل دامنم | به که نزاید لب آبستنم
ایں در اندیشه عرفی نسفت | خود نفسے داد برون خود شگفت

اظهار حقیقت حال از بایزید

انجمن آرائے درون بایزید | محفلے آراست بجمعے مرید
محفل آرایش صحن فلک | فرش حریمش ز جناح ملک
نور فشاننده تر از جام جم | گروه شبستانی و شمعی بهم
دود چراغش چکند در دماغ | انجمنے کش بود آں شب چراغ
چهره برافروخته از شرم عشق | مست سماع از نفس گرم عشق
کرد نبستی ز لبش هرزه جوش | هرزه نگوییم که نیم ز اهل هوش
راز درون پرده کشائی گرفت | نور نفس اوج گرائے گرفت
گفت که می گوییم و نبود گناه | نیست دریں جامه بغیر از اله
جلوه گر از جامه هستی منم | معنی هشیاری و مستی منم

در حرم و دیر منم جلوه گر
کافر و دین دار مرا سجده بر

رشتۂ هر دام ز من پیچ پیچ
هر چه بجز هستی من هیچ هیچ

چون دلش از نشأ توحید رست
رشتہ ز آمیزش وحدت گسست

جملگی آن میوه که افشانده بود
باز فشاندند بر آن باغ جود

از اثر لذت آن لب مکید
نے ز غلط لب ز ندامت گزید

گفت که این دعوے قدوسی است
وز لب ما نغمۂ ناقوسی است

گر دگر این نغمه بر آید لبم
گر د چنین هرزه بر آید لبم

تیغ بر آرید و بلا کم کنید
گنج نهان خانۂ خاکم کنید

چون مے توحید دگر نوش کرد
می زد و اندازه فراموش کرد

هرزه دوشینه در آمد بجوش
لیک بران هرزه فدا عقل و هوش

مستمعان تیغ بر افراشتند
تخم عدم خیزی خود کاشتند

هر که بعضویش سبک تیغ راند
تافته زو تیغ بخونش نشاند

گریه کنان زخم بهر بسملی
فرصت لیلی زده هر محملی

بو و یکے زان همه آهسته تر
دست و زبانے ز کمر بسته تر

بسته بهر دست و نظر کرده باز
تا چه برون آید ازان گنج راز

دید که هوش آمد و مستیش سوخت
زمزمۂ دعوے هستیش سوخت

دیده بیمار است بدیدار بزم
لاله فشان دید سمن زاد بزم

گفت چه باد ارزه این چه خطاست
گر ورق گل چمن کربلاست

صورت آن حال بر نگی که بود
خواند بر آن بلبل معنی سرود

گفت چو با شعلهٔ ستیزد کسی
سوختن وی نبود جرم کسی

هر کہ بمعشوق کشد تیغ کین
مرگ برون تازدش از آستین

کوهکن و غمزهٔ دل ناشکیب
چهره کشائی صنم دل فریب

تیشه چو بر صورت جانان نهاد
حسن سبک باز وی غیرت گشاد

تیشه ربود از وی و زد بر سرش
گشت بصحرای عدم رهبرش

آن نه منم کز لب آن نغمه زاد
اوست که آن نغمه تواند گشاد

این منم از هر نفسی بسته لب
بر نفس و لب زده مهر ادب

عرفی ازین زمزمه لب را مسوز
هان بستر ادو نفسی لب بدوز

راز فرو خور که دلت ریش باد
حوصله را معرفت بیش باد

نغمهٔ از صوت محبت

نیش قلم چون ره کاوش گرفت
چشمهٔ آثار تراوش گرفت

قطرهٔ اول که نم از پرده داد
آب سخن بود کزان چشمه زاد

تا بره بخشود بهم سود دید
میوه فشان طوبی جان بر دمید

سیلی ازو رفت بباغ بهشت
برگ ده بر وی بجا وست سرشت

هر و قدم باغ طرازی که بود | حوضی از آن آب لبالب نمود
شهرت یک حوض به تسنیم داد | نام یکی چشمهٔ کوثر نهاد
تا بره فیض بعالم گشود | چشمهٔ حیوان هم ازین نم گشود
تا نگشود از لب این چشمه آب | بود ملوث گهر آفتاب
در چمن باغ ثمرزای کن | چشمهٔ هر آب سخندان سخن
برگ به برگ ثمر اندر ثمر | از نم این چشمه بود بهره ور
صاف دگر رفته بهر جام ازو | ذوق دگر یافته هر کام ازو
از نم این چشمهٔ صافی نهاد | شهد بتان چشمهٔ کوثر گشاد
از نم این چشمهٔ آتش فشان | زمزمهٔ عشق بود خون چکان
از نم این چشمهٔ ریزان بخاک | مرغ چمن زد نفس آبناک
از نم این چشمهٔ لب تشنه جوی | حسن بیان یافته صد آبروی
هر بره بره که نهالیش هست | از نم این چشمه صفالیش هست
هر بره بره که سفیر زبان | دست بدست آورد از باغ جان
فضلهٔ خاشاک گلستان اوست | خار کهن گلبن بستان اوست
معنی از آویزش او عشوه ساز | وحی ز فرزندی اوست ناز
فاتحهٔ گنجینهٔ اسرار غیب | میوه فشان طوبی گلزار غیب
شمع خرد شعلهٔ دانش فروز | در حرم معنویان عود سوز

آب و هوای چمن معنوی — شاهد دل در حرمش منزوی

غنچه گشائی لب دل بستگان — بت شکن صبر جگر خستگان

جبهه پریشانی ازو محتسج — منصب جبریلی ازو مرتفع

در حرم آرائیش قندیل سنج — بتکده را نغمهٔ انجیل سنج

نغمه طراز چمن مدعا — آئینهٔ صورت معنی نما

داروی بیهوشی مستان بهوش — سامعه را گوهر غیبی فروش

مرغ زبانان سلیمان فریب — در هوس نغمهٔ او ناشکیب

ناطقه از راز فروشان شده — سامعه از حلقه بگوشان شده

آتش او چشمهٔ کوثر نشین — آب وی آتشکده در آستین

سینه خراشنده چو تشویش داغ — راه نماینده چو نور چراغ

چهرهٔ او یافته نور حیا — حلهٔ او بافته حور صفا

تاب ده طرهٔ او دود دل — خال لبش داغ نمکسود دل

دامن جمعیت بیان پر زده — سر ز دل عرش ردال بر زده

نخل معانی ثمر افشان ازو — گنج الهی گهر افشان ازو

پستی هر باده که مست ازویست — بوی ازین نشئه نصیب ویست

مغز خرد تشنهٔ کاوش ازوست — چشمهٔ حکمت بتراوش ازوست

مرغ سخن گرنه خوش آهنگ بود — سینهٔ الهام بسی تنگ بود

وحی تراوے لب روح الامین　　گر نکشیدی سخنش آستین
ناله برآرو ز دل گرم خون　　نغمه چکاند ز لب ارغنون
آئینهٔ معنی از و روشن است　　انجمن افروز ضمیر من است
تا جرکن ساز تجارت نداشت　　باغ ازل برگ عمارت نداشت
کیسهٔ صنم از لاله چمن بسته بود　　سنبل گیسوی سمن بسته بود
نیک برانم که بخونِ جگر　　وز نفس طبع مسیحا اثر
رنگ جوانی دهم این باغ را　　جامهٔ طاؤس دهم زاغ را
اے ز دلم نخل معانی بلند　　وز گل و سنبل قلمم گلبند

وله

نغمهٔ طبعم که دم از داج زد　　در نفس روح امین موج زد
عشوهٔ حوران سحرگاه من　　هست گواه دل آگاه من
گو بصفا تشنه لبی عشوه دان　　تا دهم از حسن یکایک نشان
دلدهی و عشوه ستانی کند　　فهم بحے مرغ زبانی کند
رفتم و گشتم بریاض سخن　　بر خس و خاشاک و گل و یاسمن
برگ گلش چیدم و بستم بدل　　نیش خطش نیز شکستم بدل
آن بدل مرهم راحت طلب　　دیں بدل لذت کاوش نصیب
بر اثر راحت آن باغها　　در جگر لذت این داغها
طوبی و خاشاک دریں باغ نیست　　نغمهٔ بلبل نفس زاغ نیست

هر طلبی برگ و بری می برد ‌ ‌ ‌ برگ مراد از شجری می برد

آنکه خسش بند کند آستین ‌ ‌ ‌ از سر طوبی نشود میوه چین

وانکه بود بر ثمرش دسترس ‌ ‌ ‌ دامن همت نگذارد بخس

گر همه طوبی بنشانم بباغ ‌ ‌ ‌ یا همه نسترن شکنم در دماغ

راحتیان را که چشانند غمی ‌ ‌ ‌ خسته دلان را که نهند مرهمی

گاه نسیمی ز چمن سی وزم ‌ ‌ ‌ گه بشکر مرغ چمن بیشکرم

هر چمنی آب و هوائیش هست ‌ ‌ ‌ هر شجر از برگ و نوائیش هست

مرغ بهشتی ز رطب تر خورد ‌ ‌ ‌ مار که نار سمندر خورد

هست درین باغ بلا مستقر ‌ ‌ ‌ بی نمکیها ز نمک شور تر

تشنه لب زهر من آب حیات ‌ ‌ ‌ شاهد پرورده زهرم نبات

آنکه چشیدن نتوانسته است ‌ ‌ ‌ لذت ناموس ندانسته است

طبع من آنجا که بود مشت خس ‌ ‌ ‌ شعله کند دست فشان نفس

حیف که دودم نپذیرد کسی ‌ ‌ ‌ دامن این شعله نگیرد خسی

نشتری بر رگ دل میزنم ‌ ‌ ‌ رشته خونش بنفس می تنم

تا نگر از جنبش رای صواب ‌ ‌ ‌ چهره هر رشته پذیرد نقاب

حیف که لختی که تراشم ز دل ‌ ‌ ‌ این نفس مست فشاند بگل

هیچ درون اگه ازین ریش نیست ‌ ‌ ‌ هیچ دلی معرفت اندیش نیست

تیغ کلامم ز اثر هست تیز
لیک با الماس خیار و ستیز

عرفی اگر نیست شکارت بکام
طائر از زنده کم آید بدام

دام مروت ز چمن پر مچین
دانه شیرین ز ده و خبر از کمین

دام فرو گستر و شو پای بست
صید کس هست و هما نیز هست

تمثیل

دید یکی باشه دراج قوت
یافتن و بافتن عنکبوت

ریخت بپا قند کشش زهر قند
کای هوس اندیشه کوته کمند

شربت دل ریزی و خون جگر
تا مگسی را بره پای کر

حیف که سرمایه این بود و تار
از تو رود و دام مگس را بکار

دام چنین خیره بی سر و پیچ
پیش برین رشته کشیدن بسیج

رشته این دام شیاطین خطا
صید تو مظلوم که چنین پیشه‌ات سزا

دانه کشا چون حرف هرزه گشت
دام طراز زنده بچه شیاد گشت

ای قصب جیده را زنگ رز
گر نگهی آب لب چون تو نکز

آنکه بود جذب کمندش بلند
نیست غم از کوتهی اندر کمند

خود شمر کوتهی اینجا نیست
کوتهی از دست بد باغ تست

این دم سرد از جگرم دور کن
عشرتی از این حیلش مسرور کن

دام من آنست که در وقت شکار — کرد رسولِ عربی را شکار

پای الهیش در آید بقید — طوطی باغ قدسش بود صید

طوطی مستی شکر اندوخته — سایۂ او مرغ پر انداخته

نغمه طرازندۂ بستان دوست — طائرِ هم حلقۂ مرغانِ دوست

سایه نیفگنده برین چار باغ — سایه فگن بر سرِ طاؤس و زاغ

دام چنین صید بگیرد گه نیست — بیضه اش داخلِ نخچیر نیست

شرمے ازین دام همایون شکار — طعن بکس گیری ازو دور دار

دام من آنست که طاؤسِ جان — در کنفش داشته است آشیان

گر مگسے بستۂ این پرده است — کش چه کند طالعش آورده است

عرفی اگر دام ترا صید نیست — حیف بران است که در قید نیست

دام کلامست که خسرو یافته — حبل متین رشتۂ او تافته

بستۂ این دام کلید مراد — رشتۂ بندش گره بے کشاد

بسته او گر ز غمِ دگر بدر رود — خرم و آزاد بر آید چو سرو

سرو که آزادگیش آمد بکف — خواند ز مکتوب خزاں لاتخف

آئینه بستان و نگاهے مکن

ابله آن مریم مستغنی مسیح — آن چو لب دلبر کنعان ملیح

هر سر موییش ز مے عشق مست
شرع ز کیفیت او می پرست

مستیٔ او بر سر ناموس تاج
میکدهٔ عصمت از و با رواج

چون در اندیشه بمستی کشاد
دیده بمعمورهٔ ہوشش فتاد

نیشتر بر دل ریشش خلید
خون دل از دیده برویش دوید

ناله اش آتش بدل اوج زد
گریه بدریاے دلش موج زد

ناله ز لب تحفه گر دو دل گرفت
گریه ز دل برگ سیحون گرفت

ناله تلخی اثر افشانِ ریش
در اثر از نغمهٔ داؤدیش

گریه گرمی بصفاے ملک
خندهٔ لبایش گداے نمک

همنفسے کرد ز وے جست وجو
کین همه زاری ز چه داری بگو

تا منم این زمزمهٔ سینه سوز
وین گهر افشانی گنجینه سوز

یاد ندارم ز تو حالِ تو چیست
موجب طوفان ملال تو چیست

چون لب سائل گهر نغمه سفت
لعل بر افشاند ز مژگان و گفت

حوصله ام تنگ و ملولم بسے
منفعلم از روشے ہر کسے

منفعلم کین دل مے نوش کن
وین دل جز دوست فراموش کن

بسکه بود مست تماشاے دوست
آنچه بیادش نبود یاد اوست

در همه عمر که بروے گذشت
هستیٔ او گرد ضمیرش نگشت

آنچه نه فهمیده دلم یاد اوست
تا هم دلم بندهٔ آزاد اوست

از غم او سینه معمور باد / ور نه هلد مستی معمور باد
عرفی ازین می قدحی نوش کن / وز غم جز دوست فراموش کن
ریش فزون کن غم بیهده چند / کم زنی خود نتوان بود چند

اصل بهار چمنت فرع اوست

ای بصفا انجمن آرای حسن / حسن ز رویت بتماشای حسن
جعد سمن سای تو آشوب زای / لعل گهر زای تو یاقوت سای
آهوی صیاد تو رضوان شکار / سایهٔ بالای تو طوبی نگار
حسن ترا سایه نشین آفتاب / آب سمن ز آتش رویت کباب
پیش لبت مرده دعای مسیح / وز نگهت زنده فنای مسیح
هندوی زلفت که ختن منظر است / سلسله بر هم شکن عنبر است
سحر که سرو چمن بابل است / از روش نخل تو پا در گل است
فتنه سر چشمهٔ طوفان نوح / میکند از بادهٔ نازت صبوح
طاق دو ابروی تو محراب ناز / عجز بمحراب وی اندر نماز
طاعتیانند دو ابروی تو / سجده کنان در حرم روی تو
چشم تو گوهر شکن گنج راز / راحت رنجوری و در رنج ناز
نرگس ازو رنج پرستی گرفت / مایهٔ مخموری و مستی گرفت

چون صفت آن لب خندان کنم
داغ طبرزد و نمک افشان کنم

بر شکن سنبل عنبر اسیر
نسبت جعد تو فشاند عبیر

چون کمریم چمن یاسمن
بر شکن سنبل تر بر سمن

در هوس سلسلهٔ عنبرین
نور شود سایهٔ شکن بر جبین

حسن ترا اهل عمل فتنه زائے
دشمنی آرائی و عداوت گرائے

غمزه زوان سوز دل مستمند
عشوهٔ بے ماتم او نخلبند

صلح شهید ستم آرائے ناز
عربده آرایش تابوت ساز

بس که بهر گوشهٔ چشم سیاه
غمزه نشانی بکمین نگاه

ابرویت از ناز کمان کرده زه
بر سر موئے دو عالم گره

چشم تو بیمار تر از عبهر ست
بسکه بر و غمزه هجوم آورست

شاهد حسن تو تغافل پسند
حجلهٔ ناز تو بنا بست بلند

تکیه گه یاسمنت آب و رنگ
حسن تو از تکیهٔ نازت به تنگ

سوئے تو صد نوبت اگر بنگرم
نیم نگاه هست چو جمع آورم

اے دلت آسوده ز غمخوارگی
خار شده در ره نظارگی

در چمنے کز وہت این رنگ و بوست
اصل بهار چمنت فرع اوست

صد ورق گل بگیاهے دهند
دامن دامن بنگاهے دهند

رنگے ازاں با گل رعنای تست
بوئے ازاں یاسمن آرائے تست

این چمن لاله که پرورده
عاریت از باغ کسے کردهٔ

لاله میوه‌شان که ز باغ تو نیست
وین چمن از بهر فراغ تو نیست

حسن هوادار تماشائی است
ناز تو سوزندهٔ بینائی است

گر گهر حسن ز جیب تو بود
طبع وے آلوده بعیب تو بود

گر نبود عشق هواگیر حسن
گو هنر عشق و چه تأثیر حسن

سنگ دلی مایهٔ دل سردی است
غنچهٔ غم را سبب زردی است

نرم دلی شور فزائے دل است
موجب لغزیدن پائے دل است

دل مشکن عهد وفا تازه کن
می‌کش اندیشه ز خمیازه کن

حسن تو مغرور بآوازه چند
ناز تو بیگانه ز اندازه چند

برگی و رعنائی باغی خطاست
باغ جنان برگ چنین کے رواست

رنگ جوانی ز سمن شسته گیر
سنبل شبگون بسمن شسته گیر

آه گر این نامه بغایت رسد
فصل بهاران بنهایت رسد

باد خزان میل وزیدن کند
آب سمن عزم چکیدن کند

آب لب لاله بچیند نسیم
در چمن غنچه بمیرد شمیم

یاسمن از سبزه پریشان شود
سنبل زلف است ریحان شود

برگ و بر حسن بیغما رود
روح شهیدان بتماشا رود

حسن برافشانده متاع از کساد
گو هر دل غوطه زنان در مزاد

بے ادبی از پے امید مست — وز ثمر لطف تو کوتاہ دست

طعنہ کنان بانگ زند کاے صنم — اے گہر حسن بدرج عدم

آئینہ بستان و نگاہی بکن — یاد جوانی کن و آہے بکن

باغ ترا گو اثر از آب و رنگ — شاہد ترا کو بنوازش درنگ

جلوہ گریہائے لب بام کو — نیم نگاہے بصد ابرام کو

نخل ترا پرورش خوبی کجاست — گو ثمر افشانی طوبے کجاست

حرفی و آرایش صد ناز کو — نازی و تعمیر صد اعجاز کو

ریزد ازین گونہ سخنہائے تلخ — غرۂ شرم و ادب آرد بسلخ

این ثمر کج روشہائے تست — ورنہ گرا طاقت ایذائے تست

نغمۂ بلبل چمن آرائے باغ — گل بہ تبسم طلبد صوت زاغ

بلبل دستان زن باغت منم — زیبندۂ سینہ بداغت منم

رہ کہ برون از روش افتادہ است — چشمۂ بے آبی ازو زادہ است

نغمہ کشائے چمنت صوت زاغ — عطسہ زن از بوئے گلت ہر دماغ

جلوہ گہ سبزہ بنرگس دادہ — منصب طوطی بمگس دادہ

حسن در آغوش ہوس تا بکے — غیرت سیمرغ مگس تا بکے

گو چمنت صوت کلاغی مدار — باغ تو گو نغمۂ زاغے مدار

در چمن روضہ خسی گو مباش — چند نمک بر جگر بے خراش

مهر نباید دل اهل هوس
دوستی شعله ندارد مگس

صد نگه شیفته آنگبین
رم کند از جنبش پای آتشین

آتش اگر شعله فروزد هزار
جوشش پروانه بود برقرار

مقصد پروانه هستی گداز
در قدم شمع بود سوز و ساز

شعله بوسه ورزدن از خامی است
زانکه مرادش ز تو ناکامی است

ور نگسی آید بر شمع از کمین
هست ز موسش طمع انگبین

تلخ شو از شعله برافراز تیغ
شعله مدارا ز پر و بالش دریغ

در عرق الماس گذارم شد قند
لیک بود شربت من سودمند

این نفس بسته بناموس عهد
زهر نمالیست فروشنده شهد

وای که لب بهر تو بخشیده ۀ
وین نفس تلخ نسنجیده ۀ

تلخ مرنجا دل بنواقت سنج
گر نکنی آشتی خود مرنج

نیستم از بازوی غیرت به تنگ
صلح تو بهم نگریزم ز جنگ

تلخ سخن شو که دعا می‌کنم
جنگ ترا صلح فدا می‌کنم

حیف که هر جا گرکنی در دلم
چون حرم خاک شود منزلم

لاله که رنگ ورق از خون زند
از جگرم پنبه و بیرون دهند

زین سخنان نکته غرض دردوار
بی ادبیهاست توسند وردار

عرفی ازین زمزمات ننگ باد
عود مجازت عدم آهنگ باد

صورت آیینه پرستی که چه — بوسه منست تا زده مستی که چه
آنکه زدی آینه صورت پذیر — چهره نمای تو بصورت اسیر
وای اگر چهره برود ز نقاب — باز دهد آینه این رنگ و آب
هرچه درین دائره صورت پذیر — هرکه درین مرحله آرامگیر
گر نه طبیعت بشناسیش نیست — ورنه بجو زنده حیاتیش نیست
دل بکسی ده که بخود قائم است — جلوهٔ معشوقی او دائم است

مثنوی چهره زنان طبایع

نیم شبی با دو سه دستان طراز — کرده بافسون در افسانه باز
شهستان غم عشق صنم — چون من و عرفی همه افسون دم
جمله پذیر نفس آویخته — هر نفسی رنگ نوی ریخته
بزدل خود بسته یکایک طراز — پرده ز آرایش خود کرده باز
کنج مصیبتکده را داشتیم — تخم ز اندوختنی کاشتیم
جمله تهی مایه و گوهر فروش — تشنه لب و چشمه گوهر فروش
تازه دمی چهره برافروخته — خاطر چو شادی و چو غم سوخته
مایه بی دردی و لاف و ملال — از نظران مست و فرو بسته بال
محرم دل با همه بیگانگی — با کسی دعوهٔ پروانگی

خسته پری داخل آن جمع بود ‌ ‌ ‌ کش همگی سوخته شمع بود

از طیران بسته پر عرض حال ‌ ‌ ‌ شعله نهان ساخته در زیر بال

مردی آن جمع درو کار کرد ‌ ‌ ‌ نشتر رمزی به نفس یار کرد

تیغ ملامت به بلاغت کشید ‌ ‌ ‌ طعنه در آغوش کنایت کشید

کنج مصیبتکدهٔ شمعش بود ‌ ‌ ‌ ریخته به پروانهٔ او مشت دود

گفت که ای زائر ایوان شمع ‌ ‌ ‌ گرد تو بنشسته بدامان شمع

ز اول شب تا به گه صبحدم ‌ ‌ ‌ دیدهٔ شب سنج تو ناید بهم

تخم نشد آمد بهوا کاشتی ‌ ‌ ‌ پاس رخ شمع همی داشتی

تا بکی این هرزه مشکین نفس ‌ ‌ ‌ بال و پرافشانی و رانی مگس

در غم این دیده نغنوده شو ‌ ‌ ‌ آخر ازین شغل بر آسوده شو

خود چه کند شمع مگس ران ما ‌ ‌ ‌ سایه بپر از سر شمع ای هما

نایرهٔ حسن نگهبان اوست ‌ ‌ ‌ مروحه جنبان مگس ران اوست

شمع ندارد به مگس ران نیاز ‌ ‌ ‌ بال مرنجان و پر و رو بباز

ای بزد و ابای هوا عنکبوت ‌ ‌ ‌ نی ز مگس از مگسی کرده قوت

رشتهٔ پرواز تنیدن که چه ‌ ‌ ‌ بر مگسی دام کشیدن که چه

قوت خود از شعله کن ای بوالهوس ‌ ‌ ‌ بلکه تو شو طعمهٔ آتش چو خس

نیست دمسازی شمعت حرام ‌ ‌ ‌ نسبت بیگانه نیست بر دوام

برگذر از طوف حریم وصال / در شکن این جنبش ناقص بال

بال مگس نیست بجنبش درست / جنبش از بال تو کامل ترست

گو بره گام بود گرم خیز / هر قدم قند بود بوسه ریز

نی چو تو محروم بود در حضور / بر تن خود لرزد و گردد دور

کام مگس لب بشکر دوختن / مطلب پروانه فرو سوختن

گر مگسی بر اثر قند باش / ور نه در آتش رو و خرسند باش

تشنه لبی لب بلب شعله نه / سوخته لب مرهمت از شعله ده

غوطه زن در آتش و گوهر شمار / شعله بفانوس خود برگمار

گر نه در آتش بودت جایگاه / کی بودت در دل معشوق راه

وه که بناموس خرد را بسر / داغ سمندر نتهی بر جگر

دیده بآتش او باز کن / مست حمیت شو و پرواز کن

تا جگر شعله عنان نرم دار / بلکه در دل تر شو و جا گرم دار

تا برود شعله در مغز و پوست / تا بکند هرچه کند میل دوست

عرفی ازین ذره چه سان پر شوم / جای قدم نیست که پرتر شوم

ور نه هنوز هم هوسی در سر است / مایه پرواز خیال اندر است

گو دل اندازه نعمت شناس / تا طلبم نعمت و دارم سپاس

شمع طلب بر فسردیم به / در تب امید بسوزیم به

دست بدامان طلب چون زنم
ور بزنم لاف ادب چون زنم

من کیم اندازهٔ من هیچ نیست
در عدم آوازهٔ من هیچ نیست

گرمیان آورد مرا روسفید
بر در فردوس نویسم امید

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

خداوندا دلم بی نور و تنگست
دل من سنگ و کوه طور سنگست

دلم را غوطه ده در چشمهٔ نور
تجلی کن که موسی هست در طور

وگر زین نا سزا دل عار داری
کرم بسیار و دل بسیار داری

دلی ده چون محبت پاکدامان
ولی پاکیزه گوهر تر ز ایمان

دلی مرهم گذار آرام نشناس
لبش مست نمکدانهای الماس

دل ریشی که وقت کاوش نیش
نه او از نیش نیش از وی شود ریش

برافروز آتشی در سینهٔ من
که سوز و راحت دیرینهٔ من

در آن آتش فگن جان مرا فرش
ولیکن شعله اش فرش تا عرش

بدو هم ز آتش دل دار در تب
درون بحر کن از آتش لبالب

در آن بحر لبالب ز آتش تیز
چنان طوفان بی تابی برانگیز

که هنگام تموج موج بر موج
حضیضش مضطرب تر باشد از اوج

بپوشان چهره ام را خلعت زرد — بنوشان سینه ام را شربت درد
چو شربت آب کوثر است او — بگل و سوز محبت لذت او
بیارا شهر دل را تحت تا فوق — بگوناگون متاع لذت ذوق
مزاج کام ده ناکامیم را — بلند آوازه کن خوش نامیم را
هر آن محنت که عشق از وی گریزد — بفرما تا بجانم بر ستیزد
علامت را انیس داغ من کن — شهادت را نسیم باغ من کن
دماغم را بجامی تازه گردان — لبم را دشمن خمیازه گردان
بده صافی که چون بر مغز تازد — جبین معرفت گلرنگ سازد
هوس را این که بگشادم در گنج — گهر جستم خزف بردم بصد رنج
کنون عمریست کین طبع ادب سنج — همی بوسد در گنجینه راز
کلید گنج معنی ده بدستم — و گر نه مستم اینک در شکستم
جواهر سنج معنی کن دلم را — بلیلای ثنا کن محملم را
چو عقلم شمع بیداری برافروز — چو شوقم گرم رفتاری درآموز
چنان از حیرت گنجی نو مستم — که با صد گنج معنی تنگدستم
ضمیرم ده که زو بی رنج کاوش — برد صد چشمه معنی در تراوش
زبانی ده بگفتن گرم و چالاک — کش از گرمی شود آتش عرقناک
دریکدانه گر گستر فشانم — بده گنجی کزان به بر فشانم

روانیست زو متاعی کاسدم را
بانصاف آشنا کن حاسدم را

کرامت کن لب حرفی چند جامے
می آرام سوز و دُرد نامے

کہ چوں لب جرعہ سنج ساغر آید
فغان نوش نوش از غم بر آید

ایضاً در مناجات

بنام آں حکیم مصلحت کار
قدم لغزان عقل پیش[1] بردار

کہ در صہبا ز بستان نہفتن
جواہر از خرد دستان نہفتن

دہد آبی بتقبیل حکمت آموز
کہ گردد تشنگی را گوہر افروز

گہش لب در تسلسل بر کشاید
کہ چوں دیوانگاں زنجیر خاید

کہ از دورش نہ اندازد گرداب
کہ ہر موج دوار افشاند اسباب

بہر سویش دواندست لیلیٰ
نہ لیلیٰ را بیابد نے تسلّی

ہمی تازد ہمہ چشم و ہمہ گوش
فزاید ہر قدم صد ہوش بر ہوش

چناں از حیرتش آخر کند مست
کہ بالیست گوئی دست بر دست

بنام آں برون سوز و درون سنج
کشاد آموز مفتاح در گنج

دہد انگہ لبی لب خشک و خاموش
کہ ہاں اے تشنہ اینک جرعہ نوش

[1] پیش بردار تا دانستہ راہ رفتن ۱۲

بنوش این مے که صافش آب تاکست
ده از انسان پرستش برگ مستی
بنام آن طبیب راحت افروز
که باید خسته چون نامحرمی را
برغبت آبروی گل ستاند
بروسوزش کسالت آسودگی سنج
بنوش این شربت آسایش انجام
چنان راحت بکامش در نشاند
بنام آن طبیب آشنا سنج
بسود الماس در خون جگر شست
هر آن دارو که حکم نیشتر داشت
کرا ای تشنه ناسوری داغ
بصد جان می فروشم نیم مرهم
بیا ارزان شمار این مرهم ریش
چنان مجروح را مرهم رساند
بنام آن حکیم صحت سوز
[illegible]

بپوش چشمه که بینی تنگ است
که چون بید در انا الحق پیش دستی
دل بیگانگان را صحت آموز
بجان لرزان به بیند بیغمی را
نبات وقند را بروے فشاند
انیس عافیت بیگانهٔ رنج
حلاوت با دبستان و بیاشام
که در بید ر وی جاوید ماند
که در آرایش معموری گنج
نمک هم سود و صاف زهر را جست
بهم پیوست وانگه پاک برداشت
همه آرایش و معموری و راغ
ورا آورد بیج کاه کوچه تخم
دگر هم رایگان باید بیا پیش
که زخمش تا ابد ناسور ماند
که در را به طالب آمرزش افروز
متاع ناصواب [illegible]

ادب را دوست پرستن بشهوت | حیا را ره ندادن در نصیحت

سواد از دیدهٔ معنی زدودن | بمژگان برقع صورت کشودن

تهی دل بودن از رنجی که دانی | طلب ناکردن آن گنجی که دانی

عنان بی وفائی نرم کردن | بهر بیگانه دل گرم کردن

ببازیچه مجاز آراستنها | از و جز او بزاری خواستنها

گسستن سبحه و زنار بستن | صنم گفتن وزو خامش نشستن

بناشایستگی طی کردن ایام | ندیدن باز و سطی کردن دگر گام

بایں اعمال وزینها تازه ترهم | که در طبعست و می زاید دگر هم

عنایت را عنان از ما نشاید | بدنبال مراد ما شتابد

بجدی کامران سازد طلب را | که شعله در جگر بندد طرب را

بنوعی تحفهٔ امید گیرد | که نومیدی زغم تا زاده میرد

چنان جنس طلب دارد مرا دوست | که کوئے ماه او رایک مرادوست

تعالی الله زهی گنج عنایت | زهی بحر گهر سنج عنایت

شمار جود او کردن نشاید | نگر هم علم او با این بر آید

درین ره معرفت را عجز مونس | بگمراهی علم وهم مهندس

زبان را مرغ دستان سنج دل کرد | ترنم را بنام او سجل کرد

شعور ادراک و هوشش مغز سخن داد | وزان هر چشمه سر بر زد دهن داد

عنایت کرد[۱] گنجے بندگی نام | در و سرمایۂ آغاز و انجام
بہشتی باد و عالم سرو آزاد | بجز وے ہیچ یعنی بندگی داد
محبت را کلید گنج دل کرد | ملامت را بخون او بحل کرد
براحت ریخت برگ کوتہی را | بخون عشق پرورد آگہی را
ز روے عشق چشم عافیت دوخت | خرابی را عمارتہا در آموخت
گلی از شاخ فطرت بر نیارد | کہ حیرت نقش از شے بر ندارد
منہ انگشت رو بر نقش دیوار | کہ آنجا جلوہ ہم بودہ در کار
گر از روے جلوہ در کارش نبودی | کہ او را چہرۂ ہستی کشودی
قناعت کن باین برہان و تن زن | فضولی را مدہ زنہار دامن
بیا عرفی لب آلودہ بر بند | بدستانی کہ می سنجی فسرخند
نوائے عندلیبیت نیست ہیہات | مسنج این نغمہ در باغ مناجات
زباں را باز دار از تیغ رانی | بس است این ترکتازی بر معانی
وگر تلخی کند شوق سیہ مست | عنان بیخودی نگذار از دست
زمین معذرت می بوس و می تاز | کہ بخشاید مگر دانندۂ راز
سمند معنیت در زیر زین باد | دو عالم گوہرت در آستین باد

[۱] اس کا خلاصہ اس شعر میں ہے۔ عبد بنکر تو کمالات کا ذریعہ پیدا کر
کہیں معبود کہیں عبد کہیں ہو اللہ ۱۲

مقید خود کجا مطلق شناسد

بنام آنکه نتوانم ستودش | نیارم دم زدن بی شکر جودش
نه گر حمدش کنم اسباب آن هست | نه گر خاموش گردم تاب آن هست
خرد زهر از شکر نشناس حمدش | دل اندیشه در وسواس حمدش
زبان مشتاق و دل گستاخ و مست | بحمدش کردن آنم معذرت هست
ولی حمدش بجد گفتن نکو نیست | بگفتن هر چه گنجد حمد او نیست
بلی این عقده را بود گشایش | شناسائی نخست آنگه ستایش
که گوید کان بضاعت خود کدامست | مگر اندیشه کین لافش حرامست
چو زد اندیشه لاف حق شناسی | عجب اندیشه دارد قیاسی
اگرش دندان شکستی بت شکستی | ملائک گر شدی زنار بستی
بسا کس بتگری در دهر دانست | چنان کاندیشه داند کی توانست
بت آزر عوام دون فریبد | بت اندیشه افلاطون فریبد
شگفتستی دل آبستن نیابد | که از اندیشه ابلیسی نزاید
چنین سر رشته چون حق شناسد | مقید خود کجا مطلق شناسد
جز این معنی که جز او بنده اوست | اگر گوید خرد و سر بنده اوست
جز این معنی که گوید هر چه هست اوست | پرستاران نه بیاران همه از وستا

خرد هر چند مغز خویش کاود / سخن ز اندازهٔ او می‌تراود
هر آن معنی که در نقد و نقش آن دید / ستود آن را و بر یزدان پسندید
کمالاتی که نامش بر زبانهاست / نگهان دارم که ایزد را همانهاست
گهی علمش ستاید گاه حکمت / گهی از خشم گوید گاه رحمت
بحصر اندر کشد اوصاف حق را / بس آنکه نکته سنج آید سبق را
زهی جاهل زهی ابله زهی پست / که بی‌اندازه را اندازه بربست
بعلم ار گنجد او را کس بسنجد / تجلیِ علم چون در علم گنجد
نشد حل این معما حل همین است / ز ما تا جوهر اول همین است
بیا عرفی در افسانه در بند / ببستانی که سنجیدی فرو بند
چه گفتی هر چه گفتی کوتهی داشت / نه پنداری که نقش آگهی داشت
زبان در کامش و دل در ندامت / بخاموشی فرو شو تا قیامت

توان ره یافتن زیر ارمغانی

ایا بخت سخن از خواب برخیز / چه تا کی طبع من شاداب برخیز
زند عرفی صلای خوش کلامی / چه خوابی بر سر خاک نظامی
ز واینک تخت گویای بشیراز / سبک برخیز و خواب آلوده می‌ناز
بخواب آلودگی گر سطح فرسنگ / که وقت از چشم مالیدن شود تنگ

مگو این بوسہ گاہ اہلِ معنیست
کہ این معنی صواب رفتن اولیست

کنوں درگاہِ عرفی بوسہ گاہ است
ترا از گنجہ تا شیراز راہ است

بیا دلق و وداع انداز بردوش
بکش قبرِ نظامی را در آغوش

طلب کن ہمتی از روحِ پاکش
زیارت نامۂ بستاں زخاکش

کہ نزد آں شہنشاہی معانی
تواں رہ یافتن زیں ارمغانی

چہ گوئی کآورم در گنجہ شیراز
ترا ہمنا ہم آں گنجینہ راز

بگویم فاش و برقع برکشایم
منم دیں نغمہ برخود می سرایم

نظامی با عروس نظم پیوست
دلے من دادمش مہری کہ اوبست

گذشت ایام حسنش در کنارم
طلاقش گرد ہم داغے ندارم

تخیلات ذہنیۃ

دو منظورم بود در خوش کلامی
کہ حاجت داشت بر ہر یک نظامی

یکے او ہم کہ ماند ایں نسخہ درپیش
کہ نوشش بر مسیحا میزند نیش

یکے ایں گوہر افروز گہر سنج
کہ یکسر شیرا غم جوید از گنج

گرش دریا دہم لب تر نساند
ز دریا جز بگوہر در نسازد

سہیل از آسماں بیند نہ اطلس
صفا از کعبہ جوید نے مقرنس

ابا مئے نیم بخت از کس نگیرد
ز طوبی میوۂ نارس نگیرد

اگر آن لفظ که بر معنی کند زور — نسنجد گر سلیمان گفت ور مور
بر آن معنی که لفظ او سقیم است — نبخشاید اگر در یتیم است
گلی کز خار دامانش دریدست — صبا گر داده از دستش پریدست
نزاکت تا بدین غایت ولی حلم — بدان حد نیز کز جاهل خرد علم
گهر جوید ولی از معدن خاص — خزف ریزد ولی از دست غواص
اگر سحبان سخن آرد به بازار — بباید سنجد و گردد خریدار
وگر عرفی به مستی نغمه سنجد — ز خجلت دادن بلبل برنجد

بعشق آویز و رمز آموز و باش

نه خویشاوند فرهادم نه مزدور — که بی روغن چراغش را دهم نور
نه خسرو را ز لالا زادگانم — که بر وی تیز تر باشد عنانم
نه بوسی خواهم از شیرین آغوش — که طوبی خواهمش با چشمهٔ نوش
ز عرض حسن شیرین بی نیازم — رسد بر خسرو و فرهاد نازم
از اینها در گذر اسرار جو باش — بعشق آویز و رمز آموز و باش
نگویم داستان عشق فرهاد — که مستان را سرودی سید هم یاد
نه زان دست این قلم را کرده ام تیز — که سنجم نامهٔ شیرین و پرویز
اگر آن نامه رازش نا گشادست — ترازوی قیامت ایستادست

تو گر زان داستان کنی گوش
خرامش کردئی زنہار مے نوش

دگر زان و الہی بر قول و دستان
کہ گردے ہوشیار از رمز مستان

صدا افلاطون نشان از گوش تا دل
کہ با این رمز گردد آشنا دل

سراسر رمز عشق است این ترانہ
چہ بلبل پرورد زین آشیانہ

یکے گویا فت کین دریائے راز است
بگوشش او گہر را چشم باز است

یکے گو گفت این بازیچہ رنگ است
زبان عشق با ہوشش بجنگ است

یکے این نکتہ کز دانش فزون است
ندانا عشق میداند کہ چون است

تماشائے چمن از سرمہ کم نیست

صباحے دلکشا چون خندۂ حور
کہ شادی مست بود و اندوہ مستور

تتق می بست ابر نوبہاران
چمن مشتاق شیرین بود و باران

شکم پر سود و ابر سیراب
چراغ برق گشتی شاخ عناب

زمین طناز و گردون خشمگین بود
کہ با آن زہرہ با این یاسمین بود

عروسی در عروسی دشت در دشت
صبا مشاطگی میکرد و میگشت

بہم دادند شیرین در شکر خواب
گلش را خوے شبنم کردہ شاداب

شکوہش کردہ جا بر خوابگہ تنگ
ز شوخی نرگسش با خواب در جنگ

گہے در خواب و گہ بیدار بودی
گہے بستی نظر گاہے گشودی

صبا بوی گلش وادی ره آورد شکر خواب صبوحش تلخ می کرد

نسیم باغ گفتی در دماغش معطر تا برم در صحن باغش

گلی در گلشن آرم مست چالاک که هر گل صد گریبان ازند چاک

ز بوی گل درآمد عطسه در تاب بیک عطسه تهی شد چشمش از خواب

بیاض چشم گلگون چهره پر نور سراپا همچو چشم خویشش مخمور

ز نرگس دور کرد آشفته سنبل هوای ابر دید و نکهت گل

ز پا و جلوه گلهای سیراب به بیداری چمن می دید در خواب

بدل گفتا که هنگام صبوحست نسیم باغ وصف معجون روحست

هوای ابر و نیم آفتابست هما تا ترک آرایش صوابست

اگر بی سرمه باشد چشم غم نیست تماشای چمن از سرمه کم نیست

مرا آیینه امروز آب جویست گل و نرگس بجای چشم و رویست

صبا از شانه بهتر موشگافیست پریشانی خود اندر زلف کافیست

عبیرا امروز در جیبم نگنجد دگر گنجد نسیم گل برنجد

فرامش کرد همدا شستن روی که در گلزار شوید بر لب جوی

ز جام دوشینه سامان طرب کرد نقاب افگند و مرکب طلب کرد

دوانیدند گلگون پیش ماهش ندیدند آشنائی در نگاهش

نهان بودش چراغی زیر دامن بدل کردند گلگون را بتوسن

چناں چابک بران بنشست و بشتافت / که دستش را عنان در نیمه ره یافت
پرستاران بخواب آلوده مخمور / پریشاں رو گہے نزدیک گه دور
چنیں رفتند تا نزدیک باغے / هنوز آگه نه از عطرش دماغے
نمودی از بروں دیوار گلشن / برنگ جامهٔ فانوس روشن
بهشتے خالی از چشم زباں هم / تماشائی درونے باغباں هم
دروں آمد چو شمعی در شبستاں / دمے استاد بر درگاه بستاں
رسوم حاجبی و دیده بانی / همی آراسته رمزی و زبانی
نشاند آنجا کنیزان قصب پوش / ترش رو کرد چندیں چشمهٔ نوش
بگفتا ایں حرمگاهست نے باغ / نه اینجا بار طاؤس است نے زاغ
اگر حور آید ایں دروازه بستست / بگوید در کلید او شکست است
گر آید باغباں گوید دمی سوز / که در باغ آتش افتادست امروز
خیال من گر آید آشنا نیست / وگر در بشکند چوں او تجمل کیست
نسیم از در در آید نے ز دیوار / چو آمد خلوتے باشد نه طرار
وگر بیروں شتابد باد غماز / بگیریدش که بوسے باد هد باز
گر آید نامه آور مرغے از شاه / نیاید تا غضب برخیزد از راه
وگر از بیستوں پیغامے آید / نشیند تا اجازت در گشاید
چو لعلش سیر گشت از درفشانی / رواں شد همچو آب زندگانی

روشن داد آنچنان سرو روانرا | که از رشک زمین گشت آسمانرا
حذر زآسیب ننگ و نام میکرد | گران میرفت و استشمام می کرد
دلش از بند نامحرم رها شد | نقابش غنچه و دستش صبا شد
نقاب از روی خود چون کرد مهجور | گذشت از تارک سرو چمن نور
ز حسن انباشت صحن بوستانرا | حلاوت داد لحن بلبلانرا
چنان گلشن ز حسنش بهره ور شد | که رنگ گل شکست و تازه تر شد
ز شکر خندهٔ آن لعل شاداب | تبسم در دهان غنچه شد آب
بشوخی گرم شد چشم سیاهش | برآمد گرد هر برگی نگاهش
بهر سو جلوه گر زان چشم غماز | خیابان در خیابان عشوه و ناز
شمال آمد باستقبال بویش | ولے در راه ماند از سیم جویش
صبا در زلف سنبل شانه بگذاشت | دو دیده و برگ گل از راه برداشت
هوا بر روی عبیری گر چمن ریخت | نخستش از حریر یاسمن بیخت
بهر دستی کہ می افشاند برگ گل | محبت را بدل میکرد بلبل
بهر سو می چمید آن رشک طوبی | نهالی می شکست از موج خوبی
صبا تا دامنی اورا در چمیدن | نیارستی بشاخ گل وزیدن
چو داد آن ماه داد دلستانی | یکایک عاشقان بوستانی
سرودندی بشوقان آگاه | کنایت گونهٔ از مهر آن ماه

بسرو این نغمه قمری داشت در کار — که بلبل را بگل زین بیش چه بازار

بگل این پرده کردی بلبل آهنگ — که از قمری مبادا سرو دلتنگ

صنم میرفت و گلهای بهاری — ز مرغان چمن در شرمساری

چو دیدی سرو شاه از دیده میرفت — چو خواندی فاتحه فریاد میخاست

بهر سو لیش کشیدی همچو مثالی — نشاط خوبی و گشت گلستان

تعالی الله چه خرم گلستانی — ز بوی فردوس را هر دم زیانی

چنان بر میوه جیب شاخسارش — که گل ناکرده نو کرده بهارش

سراسر ناف آهو بید مشکش — چکان می برنجش از تاک خشکش

ببوی سنبلش مغرور و فتان — که تمثیلش بزلف حور نتوان

درختان جسته شوخ از جامه خواب — تر و خوش کرده در سبزه نشاد آب

چنار سال خورده سرو نو خیز — ز هم شاخی سپینده نشیز

ز آب سبزه سنبل رفته در تاب — ز بوی گل بنفشه جسته از خواب

هوا ساقی و خار و گل قدح نوش — چکاوک نغمه زن دیوار در گوش

فغان زاغ در بلبل اثر داشت — نوای بلبلان ذوقی دگر داشت

بآب از سایه گل آتش سپرده — سمندر غوطها در آب خورده

چو لحن عندلیب آید برامش — شمال از پای خود دزد و خرامش

صبا از فیض نرگس شد شرابی — که هر دم لیش در نسیم خوابی

بحسن سرو داله شد چنان گل — که صوت فاخته جوید ز بلبل
سراسیمه تذرو از حسن شمشاد — ز سرو افتاده در دامان صیاد
چمن در دست گوئی جام جم داشت — که هر نقشی که بود از بیش و کم داشت
ز خود رو سبزه تا پرورده نسرین — همه تمثال خسرو بود و شیرین
تو گفتی باغ مانی در رقم داشت — که شکل نطقها زین گونه بنگاشت

بمنع آشنا بیگانه رانند

صنم دل شاد از آن عیش نهانی — که از بازیچهای آسمانی
فضولی از کنیزان غلط ساز — گشاد آن در که محکم تر کند باز
بناگه فیلسوفی نامه در دست — ز طراران شاه از در درون جست
سمومی از در گلشن درون تاخت — که در دم یک چمن گلرنگ در باخت
نفسها سرد و بر لبها سر انگشت — جبینها زرد و بر دیوارها پشت
کنیزان سیه بخت اندرین کار — همه حیرت زده چون نقش دیوار
نه بتوان آشنائی را عنان تافت — نشاید کو چه بیگانگی یافت
نه و بیرون کنندش ایمنی نیست — پذیرندش که این هر کشش نیست
متاع مصلحت صد رنگ چیدند — گهی بفروختند و گه خریدند
یکی گفت این جماعت رهروانند — بمنع آشنا بیگانه رانند

چو تنهائی بعشرت خلوت آراست　　درآید آشنائی رانده بیخواست
یکی گفت این قیاسی دلنشین است　　ولی فرمان بران را ره نه اینست
اگر دانیم کین اندیشه اولیست　　عنان جنبان ما فرمان مولیست
یکی گفتا ز حسن این شیوه آید　　که نازی ر دکنش رغبت نماید
ولی آندم که بردارد ترازو　　ز رغبت پیش خواهد رنج بازو
یکی گفتا که حسنست این و سرست　　اگر خواهد دگر شه رنجشی هست
سیاوش هست باید رستم جیش　　که جان بر کف گذارد دل بر آتش
یکی گفت از مروت ریش بودن　　گوارا تر که راحت کیش بودن
زد این دستان و در دم شد خرامان　　بدستی جان بدستی طرف دامان
ز خشم و ناز تا دشنام و شمشیر　　پذیرفتم ز دم سر پنجه با شیر
گزیدی لب گهی از خود نهفته　　شکستی رنگ و رویش رفته رفته
پدید از دور شمشاد گل اندام　　که می آید کنیزی نا بهنگام
بلعلش غمزه گفت از آمدن پرس　　دلش گفتا من آگاهم ز من پرس
لبش زیر گفت و گو که در پوست خندید　　چو پیش آمد بحکم غمزه پرسید
کنیز شیردل آواز برداشت　　که ای صبح قیامت از رخت چاشت
حریمت قبله گاه کج کلاهان　　نسیمت باج گیر مغز شاهان
همین دم گرم روئی آمد از راه　　بدستش نامه سربسته از شاه

اگر فرمان دهد ماهِ سنگدل
بیارد نامهٔ شاه تنگدل

چو بشنید این سخن طاوس طناز
گرفت از مو بمویش فتنه پرداز

چنان رنگش بر آشفت و ز جا شد
که یک یک تار زلفش از هم جدا شد

ز چشمش باغ زهر آلود میگشت
نسیم اندر دماغش دود میگشت

سیاست نیمکش تیغ و سبکدست
نگاهش بر لب خشم سیه مست

ضمیرش در صد اندیشه می سُفت
بتمکین سر همی جنباند و می گفت

بشاه این شوخ چشمان را سری نیست
اگر با شاه نی با دیگری هست

وگرنه هر که را اول باشد و هوش
نگر و آن سفارشها فراموش

عتابش گفت می باید ادب کرد
مگو سهو است کین سهوی عجب کرد

کرم گفتش پرستاریست نی غیر
بیا دست تحمل گیر و می سیر

حوالت کن بعفو این سنگدل را
وگر بتوان طلب کن آن خجل را

پذیرفت این سخن وز جای برخاست
گلستان را انجمن جلوه آراست

چو از رفتار طاوسانه خویش
دماغش تر شد آن جانانه بویش

که شه بر عفو ناز آمیزش افتاد
گنهگار از پیٔ قاصد فرستاد

چو روشن بنگری در اصل این کار

شمع فروز حرم احترام
تا صبه شود انجمن انتقام

بر شفق گریهٔ عطار و شمار
بر ورق دیدهٔ تماشا نگار

تاب دو رشتهٔ کوتاه عمر
تا بعدم رفته حس اندر راه عمر

صور و مے دادهٔ بیداد بهار
نعش کشی کرده خزان از اشعار

مرغ شکیبائی از و سینه تنگ
چهرهٔ بیماری از و نیم رنگ

گوهر دل شستهٔ بدریائے خون
نور اثر دادهٔ بدو در دل

کرده مساحت چه براع صفات
بو قلمون مزرعهٔ کائنات

بوسه بگیرو ... دماغے سمن
کش نفس اوند بهر در دهن

جل جلاله علم شان اوست
عمّ نواله کس خوان اوست

بردهٔ دل از حسن چه یغماست این
گوهر خود زاده چه دریاست این

خاک نشین در او بندگی
مردهٔ بیماری او زندگی

بندگی از داغ قبولش نگار
گردن آزادی از و طرفدار

بس که بود تشنهٔ عفو و عطا
دست نیارد بره سهو ما

دیر و حرم دوش بدوش آورد
سبحه و ناقوس بجوش آورد

نغمهٔ ناقوس خروشان از وست
سینه هر زمزمه جوشان از وست

لغزش مستانه دهد سهو را
چشمهٔ افسون کند لهو را

ناطقه را از فروشی دهد
قفل گری را بخموشی دهد

سامعه را نغمه پرست آورد
باصره فانوس بدست آورد

تلخ کند میوهٔ ناموس را
دست گزان آورد افسوس را

تا ز دم این حلقهٔ الوان رقم
بود برهنه عدم اندر عدم

چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد
حلهٔ فروشی بعدم زار برد

زندگی از وی عدم مرده را
تازگی از وی دل پژمرده را

حلق عدم را رگ شریان کشود
دلق الم را کفن دل نمود

عشوهٔ شیرین بجهان آورد
وز دل فرهاد نشان آورد

غمزه که شمشیر بدست از وی است
بر اثر سینه بسست از وی است

دایگی حسن دهد ناز را
زمزمه آرا کند آواز را

عقل بجا سوی رواز آورد
جهل ز دانش بگداز آورد

روشنی سینهٔ علم از وی است
مایهٔ آرامش حلم اندروی است

نامیهٔ عقل بتعلیم داد
مرهم ناسور بتسلیم داد

تا ز غبار راه اثر بسته بود
دست وجود همه بربسته بود

چون وجودش باثر باز شد
جنبش نبض عدم آغاز شد

طوبی حکمت ثمر انداز کرد
دست آثر ز حنا باز کرد

مصحف معنی بگشود از جمال
آیت تصویر بر آمد بفال

بانگ عروسان عدم زاد کرد
شهر عدم را صنم آباد کرد

زیور صورت بکف خاک بست
آهوی معنیش بفتراک بست

کوشش اندیشه بافلاکت داد ذوق تحمل بدل خاک داد

روی شب از چشمهٔ مهتاب شست چهرهٔ زنگی بسفیداب شست

ناز بدرگاه جوانی فشاند عجز بدروازهٔ ثانی فشاند

رنگ ز عذر منو و انفعال برقد اندازه برید اعتدال

ناصیهٔ لوح ادب نام کرد بوس زمین خود وشش انعام کرد

نور عمل داد بشمع صفا دود دل افشاند بروی دعا

داد بآوازهٔ شراب نوید شست ز خمیازه دهان امید

خامه را نامزد حلم کرد حوصله را صافکر علم کرد

غرفهٔ معنی ز تکلم گشاد چشمهٔ کوثر ز تبسم گشاد

دانهٔ غم در دل افگار کشت تخم کرشمه بصنم زار کشت

خنده بلب داد که بردار نوش گریه بدل ریخت که برچین خروش

خون چمن بر ورق گل فشاند آب گل از نغمهٔ بلبل چکاند

زهر غم بدل تنگ داد چاشنی نغمه بآهنگ داد

حسن بآرایش سودا نشاند عشق بمعماری ولها نشاند

خلوتی آراست برون از حجاب گاهی ز برون رانده درون ترشتاب

آینهٔ داد بدست مجاز گاهی ز درون مانده بهین عکس راز

گفت بشیرین که برافگن نقاب سایهٔ حسنی بنما ز آفتاب

پنجه بر فرهاد هل زیر سنگ — کوزه گری طلبد آب و رنگ
چشمهٔ شوق از دل مجنون کشد — سینهٔ او هودج لیلی نمود
راند بصحرای جنونش که رود — صید مجازی بگوزنان کرد
دامن یوسف بمیان زد که خیز — آنچه گرفتی ز زلیخا بریز
بینش یعقوب ز حرمان بشوی — گوهرش از ما بتو آورده روی
نور وی آرایش هر محفلی — می نشکیبد که نگاه و دلی
غیرت حسنش چو بجوشش آورد — دست تماشائی یوسف برد
دیدهٔ یعقوب بشوید ز نور — تا نشود از دو بدن یکباره دور
تیشه زند بر سر فرهاد دست — کز الم غیر پذیرد شکست
هر که الم دوست بود بگذرد — وانکه نرنجد ز الم بر رود
عقل بهم بر زده کین حالت است — چشمهٔ خون کرده عطا کین دل است
سینه بغم داده که این گنج تست — عشق بدل داده که این رنج تست
چشمه چو دیدست چه مولی است این — عین وجود است چه معنیست این
زین متفرق شده مشتی غبار — ذره وشی گو که نیاید شمار
گرچه درین باغ پریشان نگر — بوقلمون رنگ بدر گه دو بر
صاحب بستان ز تلون جداست — این همه در بند دو رنگی چراست
از چه درین باغچه چند و چون — خار و گل از یک شجر آید برون

بهر چه در مشغلهٔ گاه شهود
نور بیک جامه در و نیست و دود

مه ز چه آغشته بنقص و کمال
گه ز چه بدر آید و گاهی هلال

از چه دل جرعهٔ دیدار نوش
گاه شود مست و گه آید بهوش

گر رودش بر اثر سبحه دست
گر کندش نغمهٔ ناقوس مست

بهر چه هر دل که برانگیخته
از غم و شادی بهم آمیخته

کرده ز یک چشمه تراوش گرین
با دم مسیح و نفس واپسین

گاه لب از نوحه کند خون چکان
گه ز ترنم گل شادی فشان

گاه شود جلوه گر از طور ناز
بیدلی انگیزد و عجز و نیاز

گه دهد از مستی وحدت سرور
شاهدی آموزد و ناز و غرور

حکمت این رنگرزیهائے نغز
کاید ازو بوئے بهشتم بمغز

شاهد حالست که این رنگ و بو
در چمن ماست نه در باغ او

باغ وے آلودهٔ نیرنگ نه
در چمنش آب نه و رنگ نه

برگ تلون بمیان هیچ نیست
فصل بهارست خزان هیچ نیست

باغ وصالش که تمنا کند
دیده که دارد که تماشا کند

آزر روش این راه نشانی ندید
سایهٔ هستی و عنانے ندید

وهم در آمد که نشیند بزیں
تیره شدش دیدهٔ تابوده بیں

سرمه کشش دیدهٔ ما اعمی است
دیده همان در طلب سلمی است

عقل که در وادی برهان شتافت / رو بحرم داشت ولی دریافت

رهبر ما راهِ صوابش کم است / چهره نگوییم که نقابش کم است

پائے طلب سود در اوّل قدم / وه که نزد برتر ازین کس علم

دست کسے حلقه برین در زند / گو علم از هستی برتر زند

معرفتش زینت بیرون در / نقش و نگاریست بخون جگر

طفلِ محبّت که حرم زاد اوست / هم بدرون نعمت دیدار جوست

حسن که دیرا بود آئینه دار / دیده ولی صورت آئینه دار

حوصلهٔ وصل دلارام نیست / باده باندازهٔ جام نیست

تا که واندازهٔ دیدار دوست / حسن و تماشا و تماشائے اوست

ور کند از راهِ عنا هم ذلیل / شعله بنوشم بچشیم سلسبیل

عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست / نغمهٔ توحید زن باغ اوست

چو رویت دیدم و خوردم ازان مے

بسر وسے تکیه زد بر طرف جوئے / که از صهبا کند خالی سبوئے

در افتاد از جمالش عکس در آب / تو گفتی بیستون او دید در خواب

هوائے بیستونش در سر افتاد / بتکلیف آمدش امید فرهاد

یکے ساغر ز ساقی خواست لبریز / که عزمم راه در طلبش کند تیز

ولی پادشهش ز انساں برافروخت — که ساغر در میان دست و لب سوخت
خیال بیستونش مختصر شد — هزار اندیشه درهم جلوه گر شد
گهش ز انساں گزیدی بیم طناز — که بازش داشتی عفّت ز پرواز
گهی شوقش چناں میکرد بے باک — که عفّت زهر دانستی نه تریاک
چناں اندیشه از مے غافلش ساخت — که از شوق لبش پیمانه بگداخت
گرفتی جام و لختے ایستادی — نه آشامیدی و نے باز دادی
پرستاراں نشاط از سر نهادند — بروے دل در حیرت کشادند
که ایں اندیشه آیا از چه رو داد — چه رفت آخر که اندوه از طرب زاد
صبا گستاخ بر رویش وزیدست — دماغش بوے نامحرم گزیدست
نوائے کرده است از مرغکی گوشش — نیاشامیده جامش می برد هوش
چنیں هرکس دُر ناسوده می سُفت — بزیر چشم با همسایه می گفت
که ناگه بانگ توسن زد نگاهش — دوانیدند آهو تک براهش
بتوسن جست و توسن قطره زن شد — چمن گلخن شد و توسن چمن شد

دل بردن روی او در خط او دید

بنام راز دار مست و مستور — عمل پیمائے هشتی خاک مغرور
تباه اندیشه ساز عیب جویاں — تهی مغزی ده نابود گویاں

روان بخشندهٔ حوا و آدم
عیان سازندهٔ بهتان مریم

چو صلح اندیش خواهد دشمنان را
کلید دل کند کذب زبان را

چو خواهد دوستان را گرم پرخاش
نماید نفس صدق از تهمت فاش

بلی بر لوح شاه این نقش بستست
که شه طرف کله را بر شکستست

بآهو می نماید ناخن شیر
زبانش می برد ناموس شمشیر

نه زان چون چشم کم بست گرد دشمن
زبان بنهاد بر گل خار و سوسن

سخن در ساده لوحیهای شاه هست
دگر نه خار ره بر من گیا هست

خوشا یاری که دل آیینهٔ اوست
نسنجد کس بقول دشمن و دوست

وگر سنجد ادب را احتبا گه ازو
بکس ننویسد آن عیبی که دارد

مزن طعنم که رفتی پیش فرا
که نامم از صفاهان و شکر یاد

نرفتم تا ز طعن آشفته باشم
وگر کوهی که رفتم رفته باشم

نه آن کبکم که اندیشم ز شهباز
نه آن مرغم که بنشینم ز پرواز

کسی کو هر نفس جایی کشد پیش
نه برمن زر چنیا لمکش ز دریش

گر آن آغوش من مسنون نباشد
چرا گرد ره گلگون نباشد

چو بینم خسته کز غم هلاک است
مروت را بپرسم کین چه خاک است

مسیحا تا تواند لب کشودن
نزیبد ریش را ناسوده بودن

گلوی تشنه تر کردن نه عیبست
تو دانی کین نه جای شک و ریبست

چه میگویم نه هنگام دورویست
نه جای طنز جای راست گویست

نه شه کاذب نه شیرین بیستون رو
خدا داند که بست این تهمت تو

لبم زان زو برین تهمت نخندد
که دشمن تهمتی دیگر نه بندد

کسی را کز لب این افسانه رادست
جزای لب دهد دندان و داست

پس از این نغمهای نوش پیوند
نوازن شد بخشم انگیز سوگند

بشاهی کش وفا تعویذ بازوست
بدرویشی که شاهش همتر ازوست

بهوش طعنه زن یعنی لب شاه
بجوش حسن من یعنی تب ماه

بمکتوبی که نازا ورا ادب کرد
بمضمونی کزو ناموس تب کرد

بنازی کز عتاب شاه کم نیست
بجلی کش علامت در عدم نیست

بخوی من که دانی فتنه کیشش
بعهد من که خوانی عهد خویشش

بآهوی که جنبش بام قصرست
ببانوی که شاه آشوب عصرست

بشیری کز هوس در دام آهوست
بشهبازی کز دست آموز تیهوست

بیاقوتی که جاندار شاهست
بهاروتی که نرگس دانشش چاهست

بآن آهو که عفت هست میشکش
بآن کوثر که تهمت کرد خشکش

بناموسی که بر شیرت بال است
بطاوسی که پایش بر شاخ بال است

بشمعی کش سخن با آفتاب است
بفانوسی که یک نامش نقاب است

بتشویشی که با من همسفرست
باندوهی که از من در بهشت است

بگیسوی که دانی چند تارست | بهر تاری که بینی در چه کارست

بحسن من که شهر آشنایی است | بعشق من که صیدش روستاییست

بجام من که بی خسرو نگونست | بچشم من که بی من غرق خونست

بوصل من که محتاج سراغ است | بیاد من که محبوب دماغ است

بآب دیدهٔ فرهاد مهجور | بدین لشکر ز چشم کوهکن دور

بمحزونی که یاد آتش عیدست | بمحرومی که گر میرد شهیدست

به پیوندی که با جان درمیانست | بسوگندی که با دل بر زبانست

به بستانی که سنگ بیداد صلح است | بآغوشی که عشرتگاه صلح است

که تا مالید فرهاد آستین را | ندیده پشت گلگون روی زین را

نه گلگون از شرف بر خویش بالید | نه گوش بیکسی فرهاد بالید

همانا نسبتم با آن غم اندیش | قیاسی کرده شه با نسبت خویش

اگر با شاه هم این نسبت نبودی | کجا بر من در تهمت کشودی

همای چون تو باید بال گستر | که در ظلش در آرد چون من سر

سحابی چون تو باید سایه انداز | که طاوسی چو من آید بپرواز

بلی بسیار با هم مهربانند | که آمیزش بهم لایق ندانند

نباشند از رهم خوش دل بهوی | نماند دوستی را آبروی

دگر باید آورند از دست و آغوش | بباید کرد شرم اول فراموش

زناموسم بکیف چندین مثال است
که با فرهادت این نسبت حلال است

چنان تهمت کز آن حنظل شود قند
کجا باور کند شاهِ خردمند

ولے شاهان دلی طناز دارند
که با معشوق میل ناز دارند

بجور سم شه بود چون که دیدیم
کشیدیم تعیب کس نبود کشیدیم

چو خطے شه نامه روا زگفتگو تافت
به پیشِ نامه بر انگشت در تافت

بعهدے کین غلامان غلط باز
کجا بودم که با شه گویم این راز

که در سوگند داد صدق داد او
نه بر گلگون توسن زین نهادست

غلط گویم کجا لب می گشودم
کج بازیش صدره می نمودم

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا

بنام آنکه بار دل گران کرد
دعا را تخم هم راز نهان کرد

دعائے کافگند در سینها فرش
بیک جنبش پرد از سینه تا عرش

هرآن مطلب که در عالم نگنجید
بیک لفظ دعا گنجاند و بخشید

لب ما را دعائے شه در آموخت
بجیب هر دعا صد مدعا دوخت

چو باز آمد ز توحید خداوند
دعا را با لعمر شه داد پیوند

که گوش شاه با پیغام ما باد
لبش آمادهٔ الزام ما باد

صلاح کار بادش باز شاهی
مبادش خار خار عذر خواهی

نگون باد آن قدح کز زهر پر ساخت
مبادا نا دم از اندیشه خام
و بستانش تهی باد از پر اندیشش
پیامش خواهشش ویرا ر بادا
و دو روزه دور پیشش دایم مبادا
نگیرد آتش نازش سرانجام
شکار آموزیش در تاب و گل باد
لبش خامش مبادا از جوابم
شبش محتاج شمع مس مبادا
گل آزار کم چیند مبادا از عشق
دلش خوش باد تا بی ما نشیند
اگر واندز ما بر تافتن روی
همیشه نگاهش رمز گو باد
شبستانش مبادا بی چراغم
تمنایش مبادا کامی میسر
میناکرد آشفته دندان لب او
اگر باور و ما خویشش نیست باری

فراموشش مبادا آنها که پرداخت
جوابی رد و هادش وقت الزام
میاموزاد بدعهدی خبر از خویش
رسولیشش ابرین دربار بادا
نگاهش پیش از این صاحیم مبادا
مبادا صید او را رخنه در دام
همه صیدش چو شیرین ساده دل باد
دل شوقش نگیرد از نفس تابم
شراب طاقتش نارس مبادا
همه آسودگی بینا د از عشق
شکر را باد تا تلخی نبیند
بلغزاندش قدم دیگر در این کوی
رموزش جمله بدعهدی او باد
مبادا کم خیالش از وفا غم
ز خوی تا ز کافش دل بگیرد
مبادا کامران هم مطلب او
دلش خالی مبادا از دو یاری

ز شیرین گر بعهدیاری خورد دل
کم از شیرین مبادا آنکش برد دل

بداندیشش اسیر نیش ما باد
نکوخواهش صلاح اندیش ما باد

فرامش باد ذوق دل شکستن
گوارا باد عهد تازه بستن

دعای ما که شهد زهرناک است
قبولش باد اگرچه قهرناک است

صلاح خویشتن در تلخی بداناد
ز شیرین تلخ گوئی مگذراناد

چو این مکتوب سر در نامه آراست
به پیش نامه سر افگند و برخاست

که راز ما بمکتوب آشنا نیست
برو پیغام ما غیر از دعا نیست

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت

یکی کفر آزمائی دانش آهنگ
صنم بر می تراشید از یکی سنگ

یکی گفتش ازین هیکل تراشی
عجب دارم اگر نادم نباشی

که داد است این متاع رایگانی
که بر وی گنج فرصت می فشانی

بگفتا آنکه محتاج سجودش
صفائی جبهه می بخشد سجودش

چراغ سومنات است آتش طور
بود زو شش جهت را نور در نور

بگفت این گفتگوی زیرکانست
نشانهای خداوند جهانست

زهی نادان ابله کان تو باشی
خداوند جهان بر می تراشی

بگفتا نی ندانی حنظل از قند
تسلی می تراشم نی خداوند

عجب درد لیست بے آرام بودن — بداں باید دوائے آزمودن
دوائے درد بے آرامی است ایں — انیس خلوت ناکامی است ایں
چو نتوانم بدست آورد آں بی — نمایم تشنہ را کہ سراقی
حقیقت را چو ہست ایں جنس در کا — مجازش خود چہ ابنود خریدار
بلے فرہاد ہم زیں شیوہ لافد — کہ کسے دارد وموی شگافد

ببیں عالم بہم درہم سرشتہ

گرامی چہرہ پرداز معانی — چنیں بر آستیں زد نقش مانی
کہ چوں شد زانہ فرہاد غم اندیش — بلوح سنگ زد نقش دل خویش
جہاں عار از نگارستان چنیں کرد — فلک صد نوبت آہنگ نیں کرد
چناں طوفانی افتاد اندریں فرش — کہ میز و موج شہرت سینہ بر عرش
کہ باور داشت باآں ناز و تمکیں — کہ برتابد جہاں حسن و شیریں
بشگفتند نزدیکان درگاہ — کہ تاج عرش باد اسایۂ شاہ
مراد ہر دو گوشت رہ نشیں باد — ہلاک دشمنت در آستیں باد
شنیدستم کہ رازاں زبانہا — کہ ناگفتن بیشر دارد زبانہا
چنیں گویند کاندر سنگ خارا — چناں بنگاشت فرہاد آں دلارا
کہ بروے تہمت آمد حسن شیریں — ندارم غم گرش ناید تحسیں

چنان بنگاشتن بر وجه دلخواه — که از آئینه مستغنی شد آن ماه

چو بشنید این سخن گشت از جهان سیر — زبانش برق شد گفتار شمشیر

بگفت آن کو دماغ جهل زاید — بدین بیهودگی ژاژی بخاید

شنید از مے چو سرخوش خیره نوشان — کنند اوصاف می نی می فروشان

نه مے خوار از شراب افگن خرابست — شراب از دوست مستی از شرابست

نکو بنگاشتن کے صنعت اوست — اگر تمثال شیرینست نیکوست

گران صورت که او سازد به پیشه — نه بیند مرغکی تقلید پیشه

بهر نقشی که بنگارد بمنقار — شود مانی بصد جانش خریدار

نه زان خوشتر قلم نقشے برآرد — نه زشت آید گرش دشمن نگارد

اگر آن صورت شکر بر لوح انگار — نگارد هم خودش گردد پرستار

چو او آن چهره گر صد ره گشاید — که آید زشت تر نیکوتر آید

خیال او کهی کز من رمیدست — غیوری کہ چو من رستمش ندیدست

اگر فرهاد اگر مانی نگارد — مثال اوست حسن خویش دارد

ولی باید کشیدن مغز از پوست — کسی کز پرده بیرون آورد دوست

ز عشق از بهره ور بودی و غیرت — بلی نقش او بر لوح شهرت

دگر بینی بحکم صنعت خویش — فرو هشتی نقابی هم فرا پیش

چو بر کس بخت بد فیروز گردد — هنرمندیش عیب آموز گردد

ز عشق از طینت او داشتی رنگ
بدل بستی مثال او به نیرنگ

چه می گویم مثال او کدام است
بر آن بازیچه این تهمت حرام است

چنان شیر افگنی هم شوخ و هم شنگ
مثالش کے بماند خشک بر سنگ

کجا تمثال او ماند ز رفتار
کجا خورشید گردد نقش دیوار

مثالی گر شبیه او کشیدی
پر و بالش ز شوخی بر دمیدی

کسی کانرا مثال او کند نام
زبانش را وداع اولیست تا کام

علیم او مرگ شک جان یقین

آمدم چون دوا شفیق و نقیض
صحت آموز دوستان مریض

چرب انگیز داروی درشت
کان شفا بخش تلخ و تیز و درست

در برص وار شورش اندازد
برصش ریش کرده بسازد

می کنم عیب شاعران گرا
می نهم بر زبان صوت و صدا

تا بگویند طبل بد نامے
شاید از طبع شان رود خامی

مور و عیبا گر چه منکر است
من نه زان جمعم این جانگست

من چو سر جوش خم بر آمده صاف
دین فرو مایگان چلپیده لاف

مرحبا سنج و حبذا پرداز
دیگ آرائی دلوحش الله ساز

همه دست آشنا چو طائر رام
همه عبدی طلب چو کودک خام

همه زنائه قبیله آز
بدعت آموز عالمان نیاز

همه انشا طراز نامهٔ طعن
زائران مزار حاتم و معن

همه حجاج کعبهٔ امید
خار و امان قاصد این نوید

همه در نثار منّتا کم
کرده انگور آرزو در خم

همه از پیچش طمع در تاب
لیک در سایهٔ امید بخواب

چون هیولی همه پذیرنده
پای تا سر چو دام گیرنده

ورد نوش فتح کشان چو جود
گرد دامن فشان قاصد جود

همچو کفش و عصا نعال نشین
دشمن مردمان صدر گزین

معدن خشکی دماغ کله
بذله گوئی مدرسان صله

تهمت آلود عشق محبوبان
قصه خوان کرشمهٔ خوبان

چند ممهور هاے اندیشه
شوم ساز حملہ‌ے اندیشه

کهنه فرش بساط وعدهٔ جود
لقمهٔ دیر هضم معدهٔ جود

در رهٔ وعده کرده خورده بیم
همچو ترسنده در مصاف غنیم

منتشر کرده رقعهاے نیاز
کس ندیده گدا و دست انداز

طبع بے قید شان فجورستان
چون عذب خانهٔ چراغ کشان

زادهٔ این چنین فساد آباد
پدرا دشنه که دارد یاد

خانه زادی که در خراباتست
پدرش یافتن کراماتست

دفتری کرده از فسانه سیاه
خجالت افزاے تر لوح گناه

این چه دیوان حضرت آخوند — که ازو یادگار خواهد ماند
ابلهان در ره شمال و صبا — بهر دیوان افصح الفصحا
متفتح جوید آن بصد منت — نه ها این ز غایت طینت
خوش بترتیب زادها اصفت — جمله فرزندها رشید و خلف
همه فرزندها ز هم زاده — یک ولی تو خط و دگر ساده
سادگان از تپان چنین و طراز — کرده دریوزه کرشمه و ناز
سادگان بعشق سے لائق — حسنشان هیچ نے و صد عاشق
سخت اگر هست غم ز رشتی نیست — حسن داماد هم بهشتی نیست
حسن منکوحه جز و زینت اوست — اصل پاکیزگی و عصمت اوست
تهمتش آنکه نیستش عصمت — بکه داماد و نشنود تهمت
غلط است این پی بکارت زاد — کرده تفتیش این سخن داماد
بس که بودند زار و خسته جگر — مرده زادند اکثر از مادر
وانکه در زندگی قدم افشرد — زاد و تلخی گریست وانکه مرد
اے هم آوازگان باغ سخن — از دمم خشک شد دماغ سخن
شکوه سر کنید کین چه جفاست — بلبل و طعن بلبل این چه نواست
گر نه بلبل درین چمن باشد — گوش گل خالی از سخن باشد
تو هم از بلبلان این باغے — بر دل خود منه چنین داغے

تا بگویم که شکوه‌ها غلط است
نغمهٔ بلبلان نه زین نمط است

روی این نغمها بنغمه زن است
نغمه زن صد قبیله در چمن است

بلبل و قمری و چکاوک و زاغ
زغن ساری و تذرو و کلاغ

هریکی را بجد خود نفسیست
بلبل اندر میان یگانه کسیست

بلبل آرائش گلستان است
زاغ داند که این چه دستانست

داغ کردم بتازه سینهٔ زاغ
برفشانم کنون نمک بر داغ

زین زغن سیرتان زاغ سرشت
زشت نامید بلبلان بهشت

طوف ایشان در آستان عطا
سیر ایشان در آستین سخا

گریه قیصر در گلو دارند
قلزم از قطرهٔ آرزو دارند

چون طمع را کنند گرم نبرد
در بساط کرم نماند گرد

بس که بازند پنجهٔ ابرام
شاخ شاخست آستین کرم

طمع پر ز جبرئیل کنند
اخذ بیت الله از خلیل کنند

حرز بر جبهه و لهجهٔ ناهید
مار ضحاک و ارّهٔ جمشید

همه در آستین گذاشته اند
گوش بر حکم نفس داشته اند

تا که مذموم خواهد از اصرار
یا که ممدوح سازد از اشرار

حذر از نفس این ستم کیشان
اوّل از من که نیستم ز ایشان

نکنم مدح و گر کنم املا
همه تصدیع زبدة الحکما

در دمی اگر کسم مفتوح — بکنایت بدشمن ممدوح

نام ممدوح قافیه مدح است
مدح گویم حکیم ابوالفتح است

من که ممدوح بوده مدح گرم — وین عجب کین زبان عزیزترم
هر که را شمه درین سخن است — نام ممدوح من ذلیل اینست
ور تجاهل کند عدو که کدام — جوی خونش روان کنم درکام
نه بپیچش زبان کنم پاره — گو کمش کالے حسود خونخواره

نام ممدوح قافیه مدح است
مدح گویم حکیم ابوالفتح است

دوش در فیض خانه سحری — مست بودم ز جام مدح گری
ملکی در رسید و گفت ای مست — که بدانی ورق ز خامه و دست
گوهری سفته خواهم از لب تو — که بود سفتنی بمنقبت تو
بعد توحید ایزد و صلوات — جای اهلیست مانده در دعوات
نام ممدوح خود بگو که بزر — بنویسم بذیل این دفتر
بس کنم نقل ازان بدست دعا — گفتمش کالے محیط فهم و ذکا

نام ممدوح قافیه مدح است
مدح گویم حکیم ابوالفتح است

مدح جز وی نگردم و نکنم | گرچه گیرد عداوت سخنم
در همه مدح کسی دهد فرمان | همه اوصاف او دهم بزبان
مدح آنکس چنان کنم بنفاق | که از آن مدح مشتبه مصداق
در حقیقت بود هم باز کنم | صله گوید من امتیاز کنم
مرجع مدح چون نماید فاش | نام بی‌نسبتی ور آن گو باش

نام ممدوح قافیه مدح است
مدح گوید حکیم ابوالفتح است

چند اندیشه را دهم تصدیق | بهر نسبت و گشاد این ترجیع
دل اندیشه خون کند سخنم | تا گزیر مناسبی بزنم
نگریزد از کجا شدم محتاج | می نمایان بود ز جسم زجاج

نام ممدوح قافیهٔ مدح است
مدح گوید حکیم ابوالفتح است

دار وکسی از ثنا گرامی تر | تاجداری ز تاج نامی تر
مضطرب آفتاب مطلع شوق | گریه در آستین نشاهٔ ذوق
حکمت افروز معرفت پرواز | معنی اندوز و اصطلاح انداز
شهر بند علوم جالینوس | ده نشین ولایت ناموس
صله در آستین مژدهٔ آز | گله اندیش کاهلی ناز

چون ز جا تکیه گاه هر مودود — چون دعا پای مرد هر مقصود

حکم او تاج چرخ و زیب زمین — علم او مرگ شک و جان یقین

لطف او کار کلیم سیاه — عفو او رخنه بند عذر گناه

تاج امید سایهٔ قلمش — کفن فقر خلعت کرمش

خوشه چینش بکشتهٔ رحمت — کرده غربال فرشتهٔ رحمت

نهبش ار افگند در آتش عود — برنخیزد ز وی بجز بوی دود

گر بنا کس قدم نهاده شود — ور رسد آتش بدل بباده شود

سایلی پیش آن خلاصهٔ جود — با نوال شمار دار ز مقصود

بس که شهره اش نهد در مشت — همه بر مدعا نهد انگشت

عرفی از نغمه یکنفس باز آی — گوش کن طعن زاغ و لب بکشای

گویدت بلبلی این دستان — گوش گلزار را مزن سوهان

بیت سر بند یار قافیه نیست — هیچ و فتح آن که کرد قافیه کیست

وه چه دستان دل نواز ست این — چه وقوف و چه امتیاز ست این

ای ز جهل تو مغز قافیه پوست — قرب مخرج هم از زواید اوست

وال با تا بمخرج ست قریب — قافیه گر شود نیست غریب

وانکه در علم قافیه مثل است — جز و سهوش مگو که در خللست

چند بیتی ادا کنم زین دست — که کند شعر کر سند پیوست

هر که بر عرفی اعتراض کند — شعر بر وی زبان دراز کند
آنکه مفتون قافیه و بحر است — نوش معنی بکام او زهر است

نه گدا آنرا توان شمرد و عبث
هنر شاعر این نباشد و بس

تمت بالخیر

الحمد لله والمنه

کتاب نایاب معروف بمثنویات عرفی که الی الآن
در خطهٔ هندوستان بی نشان بود. از بعض کتب خانهٔ قدیم بهم
گردیده.

باهتمام خادم الطلبه
حقیر محمد ابراهیم کتب فروش در مطبع جهانگیری واقع بمبئی
حلیهٔ طبع پوشید

جمادی الاخری سنه ۱۳۲۶